

دانلود کتاب



انجمن شاعران مرده

نویسنده : ان. اچ. کلاین بام ، تام شولمن

انجمن شاعران مرده

ن.ه. کلاین بام — تام شولمن

مترجم: حمید خادمی



یادداشت مترجم:

مدتی این مثنوی تاخیر شد	مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو	خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
خواب بیداری است چون با دانش است	وای بیداری که با نادان نشست
چونک غازان خیمه بر بهمن زدند	بلبلان پنهان شدند و تن زدند

نخستین ترجمه این کتاب حدود هشت سال پیش منتشر شد و به رغم پخش نامناسب آن در مدت نسبتاً کوتاهی نایاب گردید؛ اما امکان چاپ بعدی آن تا این زمان فراهم نیامد. آن هنگام که سخت تحت تاثیر فیلم dead poets society ساخته پیتر ویر قرار گرفته بودم، از دوستی خواستم که فیلم نامه - یا احیاناً رمان - آن را از خارج برایم تهیه کند... کتاب را خواندم به همان زیبایی بود و وسوسه ترجمه اش تمام وجودم را فرا گرفت. موضوع را با ناشری در میان گذاشتم و او نیز استقبال کرد اما از آنجا که بر انتشار هر چه سریع تر آن تاکید ورزید، و حجم کارهای من مانع از این تسریع می شد، ناشر همکاری مترجم دیگری - سرکار خانم ماهرخ دبیری - را پیشنهاد کرد. قرار شد که ترجمه اشعار کتاب را خود شخصاً انجام دهم و کل متن را نیز بازبینی، مقابله و ویرایش کنم. حاصل ترجمه با آنکه ایشان از هیچ لطفی فروگذار نکردند، شاید به خاطر همان تعجیل بیش از حد، چنان نشد که انتظارش را داشتم. دست آخر ناگزیر شدم که در مدت کوتاه باقی مانده (حدود پانزده روز بر طبق زمان بندی) کتاب را با کمک صمیمانه‌ی دو تن از آشنایان - آقایان سعید انصاری و بهرام قاسمی نژاد - همزمان با حروفچینی آن در پشت میز کامپیوتر ترجمه کنیم.

از چنین ترجمه‌ی شتابزده‌ای به هر حال نمی توانستم آن گونه که در خور نام انجمن شاعران مرده بود، راضی باشم. حتی اشتباه‌های موسوم به «تایپی» نیز کمی بیشتر از حد مجاز بود! خلاصه کلام آنکه در این مدت همواره سودای ترجمه دوباره را در سر داشتم، که پس از هشت سال سرانجام امکان پذیر گردید. حال هم نمی توانم مدعی باشم که ترجمه‌ی حاضر عاری از هر گونه لغزش و کاستی است، ولی این را مدعی هستم که زیبایی کتاب می تواند آن‌ها را جبران کند.



این زیبایی از همان آغاز با انتخاب نام‌ها و فضاها رخ می‌نماید؛ و پیش‌تر از همه، نام زیبای کتاب که برگرفته از شعری سروده‌ی جان کیتس شاعر رمانتیک انگلیسی است. در آن شاعر این پرسش را مطرح می‌کند که: آیا شاعران مرده در بهشت جای دارند - در جایی بهتر از زمینی که انسان در آن زندگی می‌کند؟

نام معلم جدید ادبیات، کیتینگ، نیز آشکارا برگرفته از نام همین شاعر است. تضاد میان این دو نام، در واقع تضادی است میان کلاسیسیسم و رمانتیسیسم، و نیز تضاد میان مقررات و احساسات، میان اجبار و اختیار، میان خود و فراخود ...

بیاید یاران من،

برای جستجوی دنیایی تازه، دیر نیست ...

و معلم به شاگردان خود می‌آموزد که در این راه:

از خلاف آمد عادت بطلب کام، که من

کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

حمید خادمی

نوروز ۱۳۷۹ . تهران



او چشمه الهام آنان بود و زندگی شان

را به رخدادی شگفت انگیز بدل کرد .



فصل یکم

در تالار نیایش سنگی دبیرستان ولتون^۱، مدرسه شبانه‌روزی خصوصی که در لابلای بلندی‌های دور افتاده ایالت ورمانت^۲ قرار داشت، بیش از سیصد پسر که همگی روپوش دبیرستان را به تن داشتند، در دو طرف راهروی بلند تالار، در میان چهره‌های پرغرور پدر و مادرهاشان به انتظار نشسته بودند. با ورود مرد کوتاه قد و مسنی که ردایی بلند و گشاد بر تن داشت، نی‌انبان‌های اسکاتلندی^۳ لحظه‌ای نواختن گرفتند. مرد، شمعی را روشن کرد و پیشاپیش گام‌های موزون دانش‌آموزان پرچمدار، از برابر معلمان ردپوش و فارغ‌التحصیلان از راهروی سنگفرش شده گذشت و به تالار پر قدمت نیایش وارد شد.

چهار پسر پرچمدار، موقرانه تا سکوی خطابه پیش رفتند. چند پیرمرد هم که آخرین‌شان شمعی را با غرور در دست داشت، آرام آرام در پی آنان قدم بر می‌داشتند.

گیل نولان^۴، مدیر مدرسه، که مردی درشت‌اندام بود و کمی بیش از شصت سال سن داشت، تا رسیدن آنان بر سکو ایستاد. سپس با شور و شوق، در حالی که به مرد شمع به دست اشاره می‌کرد گفت:

«خانم‌ها، آقایان ... و ... فرزندان من، ... اینک مشعل دانش.»

حضار، آرام و با وقار کف زدند و پیرمرد شمع به دست آهسته قدمی به جلو گذاشت. نوازنده در گوشه شاه‌نشین در جا قدم رو زد و چهار پرچمدار، پرچم‌ها را که روی‌شان نوشته شده بود «سنت»، «افتخار»، «انضباط» و «سرفرازی» پایین آوردند و همزمان با حضار، به آرامی نشستند.

مردی که شمع در دست داشت به سمت رو به روی حضار، در جایی که جوان‌ترین دانش‌آموزان با شمع‌های خاموش نشسته بودند قدم برداشت، آهسته به جلو خم شد و شمع نخستین شاگرد را روشن کرد.

مدیر نولان با لحنی موقر گفت:

^۱ Welton Academy

^۲ ایالتی در شمال شرقی آمریکا Vermont

^۳ bagpipe

^۴ Gale Nolan



«مشعل دانش را از بزرگ به کوچک، دست به دست بگردانید.»

در این زمان هر یک از پسرها شمع دانش آموز کناری را روشن کرد.

«خانم‌ها و آقایان، فارغ‌التحصیلان ممتاز و دانش آموزان ... امسال، ۱۹۵۹، نشانگر صدمین سال تاسیس دبیرستان ولتون است. صد سال پیش، در سال ۱۸۵۹، چهل و یک جوان در این مکان نشستند و به همان پرسش‌هایی که اکنون در آغاز هر نیمسال در برابر شماست، پاسخ دادند.»

نولان مکثی آهسته آمیخته با تظاهر کرد و نگاهش سرتاسر تالار را که پر از چهره‌های جوان هراسیده و پرحرارت بود پیمود. پس از آن با صدای بلندی پرسید: «آقایان، ارکان چهارگانه کدامند؟»

با خبردار ایستادن شاگردان، صدای جا به جا شدن پاها سکوت سنگین تالار را شکست. تاد اندرسن^۱ شانزده ساله، یکی از معدود پسرهایی که روپوش دبیرستان را به تن نداشت، در حالی که پسرهای اطراف وی از جا برخاستند، لحظه‌ای درنگ کرد؛ مادرش با آرنج به پهلوی او زد تا به پا خیزد. با چهره نگران و چشمانی تیره از بر آشفته‌گی، در سکوت خیره شده بود. در همین حال در اطرافش همه یکصد فریاد زدند:

«سنت! افتخار! انضباط! سرافرازی!»

نولان سری به رضایت تکان داد و پسرها نشستند. وقتی غژ و غژ صندلی‌ها فرو نشست، خاموشی سنگینی بر تالار حکم فرما شد.

مدیر نولان در پشت تریبون با صدای بلند گفت: «در نخستین سال تاسیس دبیرستان ولتون پنج نفر از آن فارغ‌التحصیل شدند.» مکثی کرد و افزود: «سال پیش در اینجا پنجاه و یک نفر فارغ‌التحصیل شدند که بیش از ۷۵ درصدشان به مدارس عالی آیوی لیگ^۲ راه یافتند.»

در حالی که والدین خشنود که در کنار پسرهایشان نشسته بودند به نولان به خاطر کوشش‌هایش تبریک می‌گفتند، صدای کف زدن‌ها فضا را پر کرد. ناگس اورستریت^۱ و دوستش چارلی دالتون^۲، دو نفر از پرچمداران که هر دو

^۱ Todd Anderson

^۲ Ivy League گروهی از دانشکده‌های قدیمی و مشهور، واقع در شرق آمریکا مانند هاروارد و پرینستون که سطح تحصیلی ممتاز و ارزش اجتماعی زیادی دارند.



شانزده ساله بودند، به آن‌ها که کف می‌زدند پیوستند. هر دوی آنان که روپوش دبیرستان را به تن داشتند و بین والدین‌شان نشسته بودند، گویی تجسم اندیشه‌ی آیوی لیگ بودند. ناکس، موهای مجعد کوتاه، لبخندی خوشایند و اندامی ورزیده داشت. چارلی نیز دانش‌آموزی خوش لباس و موقر می‌نمود.

ناکس و چارلی به هم‌کلاسی‌هایشان که نگاه می‌کردند، مدیر نولان گفت:

«چنین دستاوردی نتیجه تعهدی پر شور به اصول آموزشی اینجاست. به همین دلیل است که پدر و مادرها، فرزندان‌شان را همواره به اینجا می‌فرستند و نیز به همین دلیل است که ما بهترین دبیرستان پیش‌دانشگاهی در امریکا به شمار می‌آییم.» نولان به واسطه‌ی کف زدن حضار مکثی کرد.

در حالی که توجهش را به جدیدترین شاگردانی که به دبیرستان ولتون پیوسته بودند معطوف می‌کرد، گفت:

«شاگردان جدید! رمز موفقیت شما بر چهار رکن استوار است؛ و این برای کلاس هفتمی‌ها و شاگردانی که از مدارس دیگر آمده‌اند نیز به همان میزان صدق می‌کند.»

با این اشاره‌ی او به شاگردانی که از مدارس دیگر آمده‌اند، تاد اندرسن در صندلی خود جا به جا شد و چهره‌اش، به خود آمدن او را نمایان ساخت.

«این چهار رکن، شعار این مدرسه است و شالوده زندگی شما خواهد شد. ریچارد کامرون^۱، نامزد انجمن ولتون!»

نولان که این را گفت، یکی از پسرهای پرچمدار از جا پرید و فریاد زد: «بله قربان!»

در نگاه پدرش که در کنار او نشسته بود، برق غرور درخشید.

«کامرون، سنت چیست؟»

«سنت، آقای نولان، عشق به مدرسه و کشور و خانواده است. سنت ما در ولتون این است که بهترین باشیم!»

¹ Knox Overstreet

² Charlie Dalton

³ Richard Cameron



«بسیار خوب ... آقای کامرون. جرج هاپکینز^۱، نامزد انجمن ولتون! افتخار چیست؟»

کامرون با آداب تمام نشست و پدرش لبخند رضایت آمیزی زد.

پسر جواب داد: «افتخار، در متانت و عمل به وظیفه است!»

«بسیار خوب آقای هاپکینز. ناکس اورستريت، نامزد انجمن افتخار!»

ناکس نیز که پرچمی در دست داشت، ایستاد: «بله قربان!»

نولان پرسید: «انضباط چیست؟»

«انضباط! حرمت نهادن به والدین، آموزگاران و مدیر است. انضباط از درون سرچشمه می گیرد.»

«متشکرم آقای اورستريت. آقای نیل پری^۲، نامزد انجمن افتخار!»

ناکس لبخند زنان نشست. والدینش که در دوطرف او نشسته بودند به علامت تشویق دستی به پشتش زدند، پری برخاست. سرتاسر جیب سینه‌ی روپوش او پر از نشان‌ها و مدال‌های افتخار بود. پسر شانزده ساله از روی وظیفه‌شناسی ایستاد و با جدیت به مدیر نولان خیره شد.

«سرافرازی، آقای پری!»

پری با صدای بلند و لحنی یکنواخت، طوطی‌وار پاسخ داد: «سرافرازی نتیجه کار مداوم است. سرافرازی رمز پیروزی است، چه در مدرسه، چه در هر جای دیگر.»

سپس نشست و مستقیماً به سکو خیره شد.

در کنار او، پدر بی‌لبخندش - سنگ چشم و ساکت - بی‌آنکه حتی به گفته‌ی پسرش اعتنا کند، نشسته بود.

مدیر نولان ادامه داد :

¹ George Hopkins

² Neil Perry



«آقایان، شما در ولتون سخت‌تر از تمام دوران زندگی‌تان کار خواهید کرد؛ پاداش شما همان موفقیتی است که ما از شما انتظار داریم.

به علت بازنشسته شدن معلم انگلیسی محبوب ما آقای پورتیوس^۱، امیدوارم در این فرصتی که پیش آمده است، با جانشین ایشان آقای جان کیتینگ^۲، که خود از فارغ‌التحصیلان پر افتخار این مدرسه است، آشنا شوید. ایشان در چند سال اخیر در مدرسه بسیار معتبر چستر^۳ در لندن تدریس می‌کرده‌اند.»

آقای کیتینگ که در جمع سایر استادان نشسته بود، به نشانه احترام و پاسخ به معرفی‌اش، کمی به جلو خم شد. او سی تا سی و پنج سال سن، موها و چشم‌های قهوه‌ای و قدی متوسط داشت، با چهره‌ای معمولی. با آنکه ظاهر وی محترم و ادیبانه می‌نمود، اما پدر نیل پری این معلم جدید با زبان انگلیسی را با بدگمانی برانداز می‌کرد.

نولان گفت: «به منظور حسن ختام مراسم، مایلم قدیمی‌ترین فارغ‌التحصیل ولتون را به تریبون دعوت کنم. آقای الکساندر کارمایکل^۴ دانش آموخته سال ۱۸۸۶!»

در حالی که همه به احترام او به پا خواسته بودند و کف می‌زدند، پیرمرد هشتاد ساله با نخوت پیشنهاد کمک اطرافیان را رد کرد و با کندی آمیخته به زحمت و تقلا خود را به سکوی خطابه رساند. چند کلمه‌ای زیر لب ادا کرد که حاضران به سختی توانستند دریابند؛ و با سخنان او، مراسم به پایان رسید. دانش آموزان و والدین به ردیف از تالار بیرون رفتند و در هوای سوزناک محوطه دبیرستان ایستادند.

بناهای سنگی باد و باران دیده‌ی ولتون و سنت ریاضت‌گونه، آن را از محیط اطراف خود جدا کرده بودند. مدیر نولان به مانند نماینده پاپ که یکشنبه روزی خارج از کلیسا ایستاده باشد، در فضای بیرونی مدرسه، خداحافظی شاگردان و والدین‌شان را تماشا می‌کرد.

مادر چارلی دالتون موهای پسرش را از روی چشمانش کنار زد و او را تنگ در آغوش فشرد و پدر ناکس اورستریت در حالی که با او در گوشه و کنار محوطه مدرسه قدم می‌زد و به مناظر اطراف اشاره می‌کرد، به گرمی

¹ Portius

² John Keating

³ Chester

⁴ Alexander Carmichael



دست او را فشرد. پدر نیل پری خشک ایستاد و مدال‌های افتخار روی روپوش پسرش را مرتب کرد. تاد اندرسن تنها ایستاده بود و سعی داشت با نوک کفش، سنگی را از زمین بیرون بیاورد. والدینش در نزدیکی او با زن و شوهری گپ می‌زدند و هیچ توجهی به پسرشان نداشتند. تاد که با خجالت به زمین خیره شده بود، وقتی متوجه شد که مدیر نولان به او نزدیک شده است و سعی می‌کند تا نگاهی به کارت اسم او بیندازد، یکه خورد و به خود آمد.

«آقای اندرسن جوان، برادر شما یکی از بهترین شاگردان ما بود؛ از شما هم این انتظار هست که جایگاه ممتاز اون را تصاحب کنید.»

تاد با لحن سستی گفت: «متشکرم قربان.»

نولان از او دور شد. دور و بر والدین و شاگردان قدم می‌زد، با آن‌ها احوالپرسی می‌کرد و تمام مدت لبخند به لب داشت. وقتی به آقای پری و نیل رسید، ایستاد و دستش را بر شانه‌ی نیل گذاشت و گفت: «آقای پری، ما انتظارهای بزرگی از شما داریم.»

«متشکرم آقای نولان.»

آقای پری به نولان گفت: «اون توقعات ما رو برآورده می‌کنه.»

نیل گفت: «تمام سعی خودم رو می‌کنم، آقا.»

نولان دستی به شانه او زد و گذشت. دید که چانه بسیاری از پسرهای کوچک‌تر می‌لرزد و به هنگام خداحافظی با پدر و مادرشان، که شاید برای نخستین بار بود، اشک از چشمان‌شان سرازیر می‌شود.

پدر یکی از شاگردها در حالی که به سرعت دور می‌شد، لبخند زنان دست تکان داد و گفت: «کم کم از اینجا خوش می‌اد.»

پدر دیگری با تشر به پسر متوحش و گریان‌ش گفت: «بچه نباش.»

جمع پدر و مادرها کم کم پراکنده و اتومبیل‌ها از آنجا دور شدند. پسرها خانه جدیدی در دبیرستان ولتون داشتند که در میان جنگل سرسبز ولی سرد و نمناک ورمانت، گویی از دنیا جدا بود.



پسری ناله کنان گفت: «من می خوام برم خونه!»

یکی از شاگردان کلاس بالاتر دستی به پشتش زد و او را به سمت خوابگاه برد.



فصل دوم

معلمی با لهجه اسکاتلندی فریاد زد: «بدو بدو نکنید آقایان، آهسته.»

چهل شاگرد یکی از کلاس‌های پایین‌تر، از پله‌های خوابگاه با عجله به زیر می‌آمدند و پانزده پسر کلاس‌های بالاتر نیز شتابان به طبقه‌ی بالا می‌رفتند.

یکی از شاگردان کوچک‌تر در پاسخ گفت: «چشم آقای مک آلیستر^۱. ببخشید آقا.»

مک آلیستر با اشاره به پسرهایی که به سرعت از خوابگاه به طرف محوطه می‌رفتند، سر تکان داد.

شاگردان سال پایینی با آمدن به تالار تشریفات دبیرستان، که با چوب بلوط تخته کوبی شده بود، گرداگرد اتاق ایستادند و یا بر روی صندلی‌هایی که روکش چرمی چروکیده و کهنه داشت، به انتظار نوبت خود نشستند. چندین چشم به دیوار روبرو در بالای پله‌ها که به دری در طبقه‌ی دوم منتهی می‌شد، دوخته شده بود.

چند لحظه بعد در باز شد و پنج پسر، آرام و به ردیف از پله‌ها پایین آمدند. معلمی پیر با موهای جوگندمی در آستانه در ظاهر شد.

دکتر هیگر^۲ صدا زد: «شماها بیاید: اورستريت، پری، دالتون، اندرسن، کامرون.»

پسرها از پله‌ها بالا رفتند، دو پسر هم که پایین نشسته بودند با دقت به آنان نگاه می‌کردند.

پیتس^۳ زیر لب به همکلاسی‌اش گفت: «میکس^۴، شاگرد جدید کیه؟»

ستیون میکس آهسته جواب داد: «آندرسن.»

هیگر پیر، گفتگوی آنان را با این تذکر قطع کرد که: «آقای پیتس و میکس، این کار نمره منفی داره.»

پسرها به زمین نگاه کردند، سرهای‌شان را با هم برگرداندند و پیتس چشم‌هایش را گرد کرد.

¹ McAllister

² Dr. Hager

³ Pitts

⁴ Steven Meeks



دکتر هیگر که پیر بود، اما چشمانش مانند چشمان عقاب تیز بودند، گفت: «یه نمره منفی دیگه، آقای پیتس.»
پسرهایی که دکتر هیگر آن‌ها را فراخوانده بود، به دنبال او از برابر خانم نولان، که منشی و همسر مدیر بود، گذشتند و به دفتر کار او وارد شدند.

آن‌ها در جلوی یک ردیف صندلی، رو به روی نولان که پشت میز تحریرش نشسته بود ایستادند. یک سگ شکاری هم در کنار میز دراز کشیده بود.

«پسرها بازگشت تون رو خوشامد می‌گم. آقای دالتون حال پدرتون چطوره؟»

چارلی گفت: «حالش خوبه، آقا.»

«آقای اورستريت، خانواده تون به منزل جدید نقل مکان کردند؟»

«بله آقا، تقریباً یه ماه پیش.»

نولان لبخند ملایمی زد: «چه خوب! شنیدم که خونه‌ی قشنگی یه.»

سگ را نوازش کرد و تکه‌ای خوراکی به او داد. پسرها هم پریشان و معذب منتظر بودند.

نولان گفت: «آقای اندرسن، از آنجا که شما تازه واردین، بگذارید براتون توضیح بدم که در ولتون، من برای هر دانش‌آموز بر اساس لیاقت و تمایلش فعالیت‌های آموزشی فوق برنامه تعیین می‌کنم. هر جز از این فعالیت‌ها، درست به اندازه‌ی کار کلاسی شما جدی گرفته می‌شه. درسته آقایون؟»

دیگران با هماهنگی نظامی گونه‌ای گفتند: «بله آقا.»

«با شرکت نکردن در این جلسات، نمره منفی منظور می‌شه. و اما، آقای دالتون: روزنامه‌ی مدرسه، بخش خدمات، فوتبال، پاروژنی، آقای اورستريت: نامزدهای انجمن ولتون، روزنامه‌ی مدرسه، فوتبال، بخش فارغ‌التحصیلان. آقای پری: نامزدهای انتخاباتی انجمن ولتون، بخش شیمی، بخش ریاضیات، سالنامه‌ی مدرسه، فوتبال. آقای کامرون: نامزدهای انجمن ولتون، جلسات بحث آزاد، پاروژنی، بخش خدمات، مناظره، شورای شاگردان ممتاز.»



کامرون گفت: «متشکرم آقا.»

«آقای اندرسن، بر مبنای سابقه‌ی شما در بلینکرست^۱: فوتبال، بخش خدمات، سالنامه‌ی مدرسه. آیا چیز دیگری هم هست که باید بدونم؟»

تاد ساکت ایستاده بود. سعی کرد تا چیزی بگوید اما کلمات از دهانش خارج نمی‌شد.

نولان گفت: «آقای اندرسن، حرفتون رو بزنید.»

تاد با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت: «ترجیح... من... پارو زنی... آقا...».

نولان به تاد که نزدیک بود از فرق سر تا نوک پا بلرزد، نگاه کرد.

«پارو زنی؟ اون گفت پارو زنی؟ اینجا نوشته که در بلینکرست فوتبال بازی می‌کردی؟ نه؟»

تاد سعی کرد که دوباره چیزی بگوید. با صدایی آهسته گفت: «بازی... می‌کردم... اما...»

قطره‌های عرق بر ابروانش نشست؛ چنان محکم دستانش را به هم فشرد که بند بند انگشتانش به سفیدی زدند. وقتی پسرها به او خیره شدند، سعی کرد تا جلوی سرازیر شدن اشک‌هایش را بگیرد.

«اندرس، اینجا از فوتبال خوش میاد. بسیار خوب پسرها، مرخصید.»

پسرها به حالت قدم‌رو به بیرون رفتند. چهره‌ی تاد از درماندگی سفید شده بود. دکتر هیگر دم در پنج نفر دیگر را صدا کرد.

در همان هنگام که پسرها از محوطه به طرف خوابگاه می‌رفتند، نیل پری به تاد که به تنهایی راه می‌رفت نزدیک شد و دستش را به سوی او دراز کرد. گفت: «شنیده‌ام که ما، هم‌اتاقی می‌شیم. من نیل پری هستم.»

تاد آهسته در جواب گفت: «تاد اندرسن.»

پسرها در سکوتی سنگین قدم بر می‌داشتند.

¹ Ballincrest



نیل پرسید: «چرا از بلینکرت بیرون اومدی؟»

«برادرم اینجا می اومد.»

نیل سرش را تکان داد: «آهان، پس تو اون اندرسن هستی.»

تاد شانه هایش را بالا انداخت و با صدایی درمانده گفت: «پدرو مادرم می خواستند من اینجا بیام، اما نمره هام چندان خوب نبود.»

باید به بلینکرت می رفتم تا پایه م قوی بشه.»

نیل خندید: «حالا هم که جایزه ت پوچ در اومد. انتظار نداشته باش که از اینجا خوشت بیاد.»

تاد گفت: «الآنشم نمیاد.»

آن ها به سرسرای ورودی خوابگاه وارد شدند و خود را با انبوهی دانش آموز، چمدان، ماشین تحریر، بالش و گرامافون رو به رو دیدند.

در قسمت فوقانی سرسرا، یکی از سرایدارهای مدرسه ایستاده بود و به کپه چمدان هایی که صاحبان شان هنوز به سراغ آنها نیامده بودند، نگاه می کرد. نیل و تاد ایستادند تا اثاث خود را از آن میان بردارند. نیل کیف های خود را شناخت، و برداشت و رفت تا اتاق را پیدا کند.

به فضای چهار گوش کوچکی وارد شد که به سختی دو تخت یکنفره، دو کمد، و دو میز تحریر را در خود جای می داد؛ تبسمی کرد و با خود گفت: «خوب این هم از خونه خوشگلمون.»

... و بعد چمدان هایش را روی یکی از تخت ها انداخت.

ریچارد کامرون سرش را به درون اتاق برد و گفت: «شنیده ام که تازه وارده هم اتاق توست. میگن یُسه!»

در حین گفتن این ها تاد به داخل اتاق آمد.



کامرون به سرعت خود را عقب کشید. تاد از کنار او گذشت، چمدان‌های خود را روی تخت دیگر انداخت و شروع به بیرون آوردن لباس‌هایش از چمدان کرد.

نیل گفت: «جدی نگیری‌ها، کامرون همش چرت و پرت می‌گه.»

تاد فقط شانه‌ای به نشان بی‌اعتنایی بالا انداخت و کارش را پی گرفت.

سپس سرو کله ناکس اورستريت، چارلی دالتون و ستیون میکس در اتاق آن‌ها پیدا شد.

چارلی گفت: «هی، پری، می‌گن تابستون کلاس می‌رفتی؟»

«آره، برای شیمی، پدرم خواست کلاس تقویتی برم.»

چارلی گفت: «خوب، میکس از لاتین نمره ی (الف) گرفته، من هم نتونستم اون طور که باید و شاید از پس

انگلیسی بر بیام، بنابراین اگه دلتون خواست، گروه درسی مخصوص خودمون رو تشکیل می‌دیم.»

«حتماً، اما کامرون هم از من خواسته که وارد گروه بشه. کسی که مخالفتی نداره، هان؟»

چارلی با خنده گفت: «اون توی چی وارده؟ چاپلوسی؟»

نیل گفت: «هی، اون هم اتاقیِ توست!»

چارلی سرش را تکان داد: «گناه من چیه؟»

پسرها با هم گفتگو می‌کردند، تاد به خالی کردن چمدان‌ها ادامه داد. ستیون میکس به طرف او رفت.

«سلام، گمان نمی‌کنم قبلاً هم‌دیگه رو دیده باشیم. من سیتون میکس هستم.»

تاد با خجالت دستش را دراز کرد: «تاد اندرسن.»

ناکس و چارلی هم به طرف تاد رفتند و دست‌شان را برای به جا آوردن تعارف دراز کردند:

«چارلی دالتون.»



«ناکس اورستريت.»

تاد با حالتی رسمی با آنها دست داد. نیل گفت: «تاد برادر جفری اندرسنه.»

چارلی برای اینکه بشناسد، به تاد نگاه کرد: «آهان، آره، همون شاگرد ممتاز، دانش آموز نمونه کشور...»

تاد سر فرود آورد. میکس خندید و گفت: «خوب به هلتن^۱ خوش اومدی.»

چارلی گفت: «جز جزه‌اش به همون سخته که می‌گن، مگه اینکه مثل میکس نابغه باشی.»

«اون فقط برای این چاپلوسی من رو می‌کنه که درس لاتین رو باهاش کار کنم.»

چارلی اضافه کرد: «همین‌طور انگلیسی و مثلثات و...»

میکس لبخند زد.

ضربه دیگری به در خورد. نیل گفت: «در بازه.»

ولی این بار، دیگر همکلاسی‌شان نبود.

نیل رنگش پرید و با لکنت گفت: «پدر!»

و اضافه کرد: «فکر کردم شما رفتین.»

^۱ با کلمه Welton بازی می‌کند. Hell یعنی جهنم؛ و او با گفتن Hellton مثلاً می‌گوید که به جهنم ولتون خوش آمدی!



فصل سوم

پسرها از جا پریدند. میکس و چارلی و ناکس یکصدا گفتند: «سلام آقای پری.»

«راحت باشید بچه‌ها.»

پدر نیل در حالی که تند و محکم به درون اتاق قدم می گذاشت، این را گفت و افزود: «اوضاع چطوریه؟»

پسرها جواب دادند: «خوبه، آقا. خیلی ممنون.»

آقای پری رو در روی نیل که این پا اون پا می کرد، ایستاد.

«نیل، من فکر می کنم که تو بیش از حد فعالیت‌های فوق برنامه گرفتی. من در این باره با آقای نولان صحبت

کردم و ایشان هم موافقت کرده که تو سال دیگه در سالنامه مدرسه کار کنی.»

این را گفت و به طرف در رفت.

نیل تمنا گونه گفت: «اما پدر، من معاون سر دبیرم.»

آقای پری با لحنی خشک جواب داد: «متاسفم نیل.»

«اما پدر، انصاف نیست. من...»

آقای پری به نیل که جمله‌ی خود را ناتمام گذاشت خیره شد. بعد در را باز کرد و به نیل اشاره کرد تا از اتاق

خارج شود. مودبانه به پسرها گفت: «بچه‌ها، یه دقیقه با اجازه تون.» سپس به دنبال نیل رفت و در را پشت سر خود

بست.

در حالی که چشمانش از خشم می درخشید، به پسرش اشاره کرد که ساکت باشد:

«هیچ دلم نمی خواد که کسی در جمع با من یکی به دو کنه. می فهمی؟»

نیل به نرمی گفت: «پدر من با شما یکی به دو نمی کردم. من...»



«وقتی دانشکده پزشکی رو تموم کردی و روی پای خودت ایستادی، اون وقت هر کاری که دلت می‌خواد می‌تونی بکنی. تا اون موقع، باید به حرف من گوش بدی.»

نیل سرش را پایین انداخت: «بله پدر.»

نیل در برابر پدرش ساکت ایستاد. عزم و اراده‌ی او همواره به اتهام تقصیر، یا تهدید به تنبیه، در هم شکسته و خرد شده بود. نیل، خالی سکوت را با کلماتش پر کرد:

«خب، شما که من رو می‌شناسید؛ همیشه بیش از توانم سعی کرده‌م.»

«آفرین، اگه به چیزی احتیاج داشتی به ما خبر بده.»

آقای پری بی‌آنکه چیزی بگوید، برگشت و رفت. نیل از پشت به پدرش نگاه کرد. وجودش غرق در خشم و سرخوردگی بود. چرا همیشه در برابر پدرش چنین واداده بود؟

در اتاق را باز کرد و داخل شد. پسرها سعی کردند وانمود کنند که هیچ اتفاقی نیفتاده است؛ هر کدام منتظر بود دیگری سخن بگوید. بالاخره چارلی سکوت را شکست و پرسید:

«چرا هیچ وقت نمی‌ذاره کاری رو که دلت می‌خواد انجام بدی؟»

ناکس هم گفت: «چرا تو روش وانمی‌ایستی؟ از این که هست بدتر نمی‌شه که.»

نیل اشک‌هایش را پاک کرد و با زهرخند گفت: «هه، این دیگه خیلی حرفه؛ لابد مثل شماها که روی پدر مادر خودتون وایستادین، آقای وکیل بعد از این،... آقای بانک‌دار بعد از این!»

در حالی که نیل با خشم در اتاق فریاد می‌کشید، چارلی و ناکس سرشان را پایین انداخته و به کفش‌هایشان چشم دوخته بودند. او نشان پیشرفت سالانه مدرسه را از روپوش خود کند و آن را با خشم به روی میز تحریر پرت کرد.

ناکس به طرف نیل رفت و گفت: «صبر کن بینم، من هیچ وقت نمی‌ذارم پدر مادرم من رو بازیچه‌ی خودشون بکنن!»



نیل خندید: «آره! دست بر قضا، تو یکی دقیقاً هر کاری رو که اونا می‌گن، انجام می‌دی! آخرش هم می‌ری تو دفتر حقوقی بابات؛ برام مثل روز روشن.»

بعد به طرف چارلی که روی تخت او ولو شده بود برگشت و گفت: «تو هم تا جون داری به هر جور کمک اونا تن می‌دی.»

چارلی اقرار کرد: «آره، اما من هم مثل تو، دیگه این کار رو دوست ندارم. فقط می‌خوام بگم که...»

نیل به درون حرفش دوید که: «پس وقتی خودت هم مثل من هستی، لازم نکرده بگی که من چطور باید با پدرم صحبت کنم فهمیدی؟»

ناکس آه کشید: «خیلی خوب بابا،... راه رضای مسیح بس کنیم. حالا می‌خوای چیکار کنی؟»

«چیکار می‌تونم بکنم؟ باید از خیر سالنامه بگذرم؛ راه دیگه‌ای ندارم که.»

میکس خنده کنان گفت: «من که حاضر نیستم برای سالنامه یه شب از خوابم بزنم. گرداننده‌هاش دارودسته‌ای‌اند که فقط می‌خوان نظر نولان را جلب کنن.»

نیل در چمدانش را محکم بست و خود را روی تخت انداخت.

«به هر حال دیگه هیچی‌ش برام اهمیتی نداره.»

دست‌هایش را بر بالش کویید، ساکت دراز کشید و با چشمانی بی‌فروغ به سقف خیره شد.

پسرها، شریک در یاس و اندوه نیل، غمگین نشسته بودند. چارلی باز هم سکوت را شکست و گفت:

«من شخصا برای تقویتی لاتین آماده‌م. شما رو نمی‌دونم. اگه خواستین، ساعت هشت، اتاق من.»

نیل با صدایی بی‌احساس گفت: «باشه حتما.»

چارلی به تاد گفت: «تاد اگه تو هم بیای تو جمع ما قدمت روی چشم.»



ناکس هم به تایید گفت: «آره، بیا.»

تاد گفت: «ممنون.»

بعد از رفتن پسرها، نیل برخاست و نشان پیشرفت تحصیلی را که به روی میز پرت کرده بود، برداشت. تاد خالی کردن چمدان را از سر گرفت. عکس قاب شده‌ای را از پدر و مادرش که به گرمی بازوانشان را دور پسری بزرگتر حلقه کرده بودند - که به نظر می‌آمد جفری، برادر معروف تاد است - بیرون آورد. نیل به عکس نگاه کرد و متوجه شد که تاد از جمع خانواده اندکی جداست؛ با آنها هست، اما به واقع جزئی از آنها نیست. تاد سپس مجموعه لوازم چرمی حکاکی شده‌ی میز تحریر را بیرون آورد و روی میز خود گذاشت.

نیل خود را روی تخت انداخت و به لبه‌ی عمودی آن تکیه داد. در حالی که خودش را بی‌اعتنا نشان می‌داد، پرسید:

«خب، تو درباره پدر من چه فکری می‌کنی؟»

تاد به نرمی و انگار که با خود سخن می‌گوید، گفت: «به پدر خودم ترجیحش می‌دم.»

نیل پرسید: «چی؟»

«هیچی.»

«تاد، اگه می‌خوای اینجا موفق باشی باید زبون داشته باشی. آدمای سر به زیر ممکنه بتونن کره زمین رو هم ارث ببرن، اما نمی‌تونن واردِ هاروارد بشن؛ متوجه منظورم هستی که؟»

تاد در حالی که پیراهنِ پارچه‌ی حصیریِ سفیدِ دکمه‌داری را تا می‌کرد، با سر حرف را تصدیق کرد. نیل در حین گفتگو، نشان را در دست گرفته بود، ناگهان فریاد زد:

«ای... لعنتی!»



نوڪِ سنجاقِ آن در انگشت شستش فرو رفته و خون بيرون زده بود. تاد چهره در هم كشيد، ولى نيل فقط به دقت به خون خيره شد. سنجاق را بيرون كشيد و به طرف ديوار پرت كرد.



فصل چهارم

نخستین روز کلاس، آغازی راحت و با نشاط داشت. پسرهای کلاس‌های پایین‌تر داخل حمام می‌شدند و یا از آن بیرون می‌آمدند و با سرعتی مسابقه‌گونه لباس می‌پوشیدند. نیل آب سرد را که به سر و صورتش می‌زد، خندید و گفت: «سال پایینی‌ها انگار جیش دارند؛ خیلی بی‌قرار به نظر می‌رسن.»

تاد در آمد که: «من هم احساس اونا رو دارم.»

نیل گفت: «بی‌خیال، روز اول همیشه سخته. اما می‌گذرونیمش. همیشه بالاخره به جوری می‌گذره.»

نیل و تاد لباس پوشیدند و دوان دوان به طرف ساختمان شیمی رفتند. نیل گفت: «نمی‌بایست زیاد می‌خواهیدیم که به صبحونه نرسیم، معده‌م به غاروغور افتاده.»

در حالی که آهسته وارد آزمایشگاه شیمی می‌شدند، تاد گفت: «مال من هم.»

ناکس، چارلی، کامرون و میکس به همراه چند شاگرد دیگر در کلاس حاضر بودند. در بالای کلاس معلمی عینکی که در شرف تاس شدن بود، کتاب‌های درستی قطوری به دانش‌آموزان می‌داد.

با چهره‌ای خشک و جدی گفت: «هر کدوم از شما باید علاوه بر تکالیف کتاب، سه آزمایش از فهرست برنامه انتخاب کنین و نتیجه آزمایش‌ها رو هم هر پنج هفته به بار، گزارش بدین. بیست مساله اول پایان فصل یک، برای فرداست.»

چارلی دالتون در همان حالی که به متن کتاب زل زده بود و به حرف‌های معلم گوش می‌داد، چشمانش گرد شد. نگاهی ناباورانه به ناکس اورستريت انداخت و هر دو با نگرانی سرهایشان را تکان دادند.

تاد در آن میان تنها کسی بود که از کتاب و مطالبی که معلم می‌گفت هراس به خود راه نمی‌داد. صدای معلم ملال آور بود؛ اما پس از اینکه به عبارت «بیست مساله اول» رسید، پسرها به چیز دیگری توجه نکردند. بالاخره زنگ خورد و تقریباً همه از کلاس شیمی به کلاس آقای مک‌آلیستر رفتند.



مک آلیستر، که احتمالاً تنها معلم لاتین با لهجه اسکاتلندی در تاریخ آموزش معاصر بود، بدون اتلاف وقت به موضوع درس پرداخت؛ کتاب‌ها را به دانش‌آموزان داد و مطلب را آغاز کرد:

«اول صرف اسم: اگریکولا، اگریکوله، اگریکوله، اگریکولام، اگریکولا...»

مک آلیستر در کلاس قدم می‌زد، کلمات لاتین را تکرار می‌کرد و پسرها هم تلاش می‌کردند از او عقب نیفتند.

چهل دقیقه‌ای گذشت که مک آلیستر دست از خواندن کشید، ایستاد، رو به کلاس کرد و گفت:

«آقایون، فردا اسم‌ها رو از شما می‌پرسم. مطالبی که باید حاضر کنید، براتون مشخص شده.»

مک آلیستر که برگشت و رو به تخته سیاه ایستاد، غرغری دسته جمعی در اتاق پیچید. پیش از آنکه دور دوم را شروع کند، صدای زنگ پسرها را نجات داد.

چارلی آه و ناله کرد که: «مردک خله! من عمرآ نمی‌تونم این همه رو تا فردا یاد بگیرم.»

میکس گفت: «نگران نباش من راهش رو یادتون می‌دم. امشب باهم درس می‌خونیم. بیاین، ریاضی دیر شد.»

دیوارهای اتاق دکتر هیگر با نمودارهای ریاضی مزین شده و کتاب‌های بچه‌ها هم از قبل روی میزهای تحلیل قرار گرفته بودند. دکتر هیگر برای راهنمایی شاگردان گفت: «یادگیری مثلثات نیاز به دقت کامل داره. هر کس در انجام تکالیف خونه کوتاهی کنه، با کم شدن یه نمره از نمره نهایی‌اش، جریمه می‌شه. بهتون توصیه می‌کنم که در این مورد من رو امتحان نکنید. حالا کی با تعریف کسینوس درس رو شروع می‌کنه؟»

ریچارد کامرون ایستاد و گفت: «کسینوس هر زاویه، برابر است با سینوس کمان یا زاویه متمم آن. اگر زاویه A را در نظر بگیریم، بعد...»

در تمام مدت دکتر هیگر کلاس را با پرسش‌های ریاضی بمباران کرد. دست‌ها در هوا به پرواز در می‌آمدند، شاگردان مانند آدم‌آهنی بلند می‌شدند و می‌نشستند، گیج و منگ به پرسش‌ها پاسخ می‌دادند و بی‌وقفه هم برای اشتباهات خود زیاده‌سرزنش می‌شدند.



زنگ به صدا در آمد، ولی نه به موقع. تاد در حالی که کتاب‌هایش را جمع می‌کرد با ناله گفت: «خداوشکر. فکر نمی‌کنم یه دقیقه دیگه هم دووم می‌آوردم.»

میکس او را چنین تسلی داد که: «به هیگر پیر عادت می‌کنی، وقتی قدم‌ها رو با اون میزون کنی، به خوبی از عهده‌ش بر میای.»

وقتی تاد با سایر پسرها به طرف کلاس دیگر می‌رفت، غُرْ غُرْ کنان گفت: «همین طوری هم شیش قدم عقبم بابا.» او حرف دیگری نزد. آنان خود را به کلاس انگلیسی کشاندند، کتاب‌های‌شان را به روی میز تحریر انداختند و خود بر روی صندلی‌ها افتادند.

معلم انگلیسی جدید با پیراهن و کراوات – اما بدون کت – در جلوی کلاس نشسته، از پنجره به بیرون خیره شده بود. پسرها در صندلی‌های خود جای گرفتند و منتظر ماندند؛ خوشحال بودند از اینکه توانسته‌اند لحظه‌ای استراحت کنند و خستگی و فشار چند ساعت گذشته را از تن به در آرند. کیتینگ همچنان به بیرون پنجره چشم دوخته بود. پسرها با ناراحتی شروع کردند به جابجا شدن.

بالاخره کیتینگ ایستاد، تعلیمی‌ای چوبی برداشت و شروع به قدم زدن در راهروی بین صندلی‌ها کرد. ایستاد و به چهره‌ی یکی از پسرها خیره شد.

به او که از شرم سرخ شده بود، با مهربانی گفت: «خجالت نکش.»

به قدم زدن در اتاق ادامه داد و در همان حال با دقت به پسرها نگاه می‌کرد. به تاد اندرسن نگاهی انداخت و با صدای بلند گفت: «هوم.»

به طرف نیل پری هم حرکت کرد و دوباره گفت: «هوم.»

تعلیمی را شلپ به دست دیگرش کوبید: «ها!»

آنگاه با قدم‌های بلند، سریع به جلوی کلاس رفت. در حالی که نگاهش را در کلاس می‌چرخاند و با تعلیمی اشاره می‌کرد، به صدای بلند گفت:



«ذهن‌های هشیار جوان!»

با شور و هیجان به روی میز تحریرش پرید و برگشت رو به کلاس ایستاد. با حرارت چنین خواند:

«ای ناخدا، ناخدای من!»

سپس نگاهش سرتاسر اتاق را پیمود: «کی می‌دونه این کلمات از کیه؟ کسی نمی‌دونه؟ نه؟»

با نگاهی نافذ به پسرهای ساکت نگریست، هیچ‌کس دست خود را بلند نکرد.

صبورانه گفت: «فرزانگان جوان من، این رو شاعری به نام والٹ ویتمن^۱ برای آبراهام لینکن گفته. شما در این کلاس می‌تونید من رو یا آقای کیتینگ صدا کنید و یا ای ناخدا! ناخدای من!»

از روی میز پایین پرید و باز به قدم زدن در راهروی بین صندلی‌ها پرداخت و در همین حال صحبت هم می‌کرد:

«برای اینکه منبع شایعات هر چه کمتری باشم، بگذارید به شما بگم که، بله، مدت‌ها پیش من شاگرد این مدرسه بودم. نه، اون موقع چنین شخصیت پر جاذبه‌ای نداشتم! به هر حال اگه رویه من رو پیش بگیرید، فقط می‌تونید نمره‌هاتون رو بالا ببرید. آقایون کتاب‌هاتون رو از ته کلاس بردارید تا بریم به تالار تشریفات.»

کیتینگ، در آن حال که از تعلیمی چوبی‌اش به عنوان راهنما استفاده می‌کرد، به طرف در رفت و از کلاس خارج شد. دانش‌آموزان ساکت نشسته بودند و نمی‌دانستند که چه باید بکنند. نیل که شاگردان را به پشت اتاق هدایت می‌کرد، گفت: «بهتره باهاش بریم.»

هر کدام از آن‌ها کتاب درسی‌شان را برداشتند، کتاب‌های دیگر را جمع کردند و به تالار تشریفات ولتون که با چوب بلوط تزئین شده بود – همان جا که آخر بار منتظر دیدن مدیر نولان بودند – روانه شدند.

شاگردان که به داخل می‌آمدند، کیتینگ گرد تالار قدم می‌زد و به دیوارها که پر از عکس کلاس‌های سال ۱۸۰۰ بود به دقت نگاه می‌کرد. انواع و اقسام جوایز و نشان‌های افتخار، قفسه‌ها و ویتترین‌ها را پر کرده بود.

^۱ Walt Whitman (۱۸۱۹-۱۸۹۲) شاعر آمریکایی



کیتینگ وقتی حس کرد که همه نشسته‌اند، رو به کلاس کرد و گفت: «آقای...» به فهرست اسامی نگاه کرد: «پیتس.» و افزود: «چه اسم بد بیاری^۱. بایستید آقای پیتس.»

پیتس ایستاد.

«صفحه ۵۴۲ کتابتون رو باز کنید و بند اول شعر رو برامون بخونید.»

پیتس کتاب خود را ورق زد و پرسید: «به عذرایان، تا بیشترین بهره را از زمان ببرند؟»

کیتینگ گفت: «بله همون.»

پسرها در کلاس با صدای بلند می‌خندیدند.

پیتس گفت: «چشم آقا.» و سینه خود را صاف کرد:

گل غنچه‌های سرخ را کنون که می‌توانی، برچین
اما باز زمان سالخورده درگذر است
و همین گلی که امروز لبخند می‌زند،
فردا خواهد مرد.^۲

پیتس دست از خواندن کشید. کیتینگ تکرار کرد:

«گل غنچه‌های سرخ را کنون که می‌توانی، برچین. اصطلاحی که در لاتین برای این معنا به کار می‌ره، اینه: کارپه دی یم.^۳ کسی معنی‌اش را می‌دونه؟»

میکس، شاگرد زرنگ درس لاتین گفت: «کارپه دی یم، دم رو غنیمت بشمار.»

«آفرین، آقای...؟»

^۱ ظاهراً چون تلفظی شبیه به piss (ادرار) دارد.

^۲ Robert Herrick (۱۵۹۱-۱۶۳۳) شاعر انگلیسی

^۳ Carpe Diem



«میکس.»

کیتینگ تکرار کرد: «دم رو غنیمت بشمار، چرا شاعر این ابیات رو سروده؟»

یکی از شاگردان بلند گفت: «لابد چون عجله داشته.»

دیگر شاگردان زیر لب خندیدند.

کیتینگ به صدای بلند گفت: «نه نه نه! به این دلیل که ما خوراک کرم‌ها هستیم، بچه‌ها. چون ما انسان‌ها تعداد محدودی بهار و تابستان و خزان رو تجربه می‌کنیم. گو اینکه باور کردنش دشواره، اما یه روزی هیچ کدوم از ما دیگه نفس نخواهیم کشید؛ جسممون سرد خواهد شد و خواهیم مرد!»

مکثی عمدی کرد و با تاکید، چنین ادامه داد: «بایستید و به چهره‌ی جوون‌هایی که شصت هفتاد سال پیش به این مدرسه می‌آمده‌اند به دقت نگاه کنید. نترسید؛ برید و به اونا نگاه کنید.»

پسرها برخاستند و به سمت عکس‌هایی که دیوارهای تالار تشریفات را پوشانده بود رفتند و به چهره‌های مردان جوانی که از ورای گذشته به آن‌ها می‌نگریستند، نگاه کردند.

«اون‌ها چندان تفاوتی با تک تک شما ندارند، نه؟ در چشم‌هاشون امید هست، درست عین چشم‌های شما. درست مانند خیلی از شما بر این باورند که به سوی مقصدی زیبا و شگفت‌انگیز روانه‌اند. خب، اون لبخندها الان کجاست؟ امیدها چی شد؟»

پسرها خیره به عکس می‌نگریستند، چهره‌های‌شان با وقار و اندیشناک بود.

کیتینگ سریع گرد سالن می‌گشت و از عکسی به عکس دیگر اشاره می‌کرد: «آن‌ها بیشترشون تا زمانی که دیگه برای بهره‌گیری از آخرین فرصت ناچیز زندگی هم دیر شده بود، منتظر نموندند؟ آیا در تعقیب الهه‌ی توانای موفقیت، رویای کودکی‌شون رو بر باد ندادند؟ الان بیشتر اون‌ها خاک گل‌های نرگس رو باور می‌کنند! به هر حال اگه نزدیک‌تر برید، می‌تونید زمزمه‌های اون‌ها رو بشنوید. برید جلو.»

و افزود: «خم شید. برید جلو. می‌شنوید؟ می‌تونید بشنوید؟»



پسرها آرام بودند. بعضی از آنها نیز با تردید به سوی عکس‌ها خم شده بودند. کیتینگ با لحنی ملایم اما بلند گفت: «کارپه دی یم. دم رو غنیمت بشمارید. زندگی تون رو خارق‌العاده کنید.»

تاد، نیل، ناکس، چارلی، کامرون، میکس و پیتس و دیگر جوان‌ها، همگی غرق و گم در اندیشه‌هاشان به تصاویر روی دیوار خیره شده بودند که صدای زنگ، گستاخانه رشته افکارشان را از هم گسیخت.

پیتس کتاب‌هایش را که جمع می‌کرد، گفت: «غیر عادی بود.»

نیل متفکرانه گفت: «ولی متفاوت.»

ناکس در حالی که کمی می‌لرزید و آهنگ بیرون رفتن از کلاس را داشت، افزود: «عین عالم ارواح.»

کامرون متحیر پرسید: «فکر می‌کنید این چیزارو سر امتحان می‌پرسه؟»

چارلی خندید که: «ای بابا، کامرون، تو نباید قد گاو هم حالت شه؟»



فصل پنجم

بعد از ناهار شاگردانِ کلاس‌های پایین‌تر برای زنگ تربیت بدنی در ورزشگاه گرد آمدند.

استاد تربیت بدنی فریاد زد: «خیلی خوب آقایون، ما بالاخره باید از این بدن‌ها یه چیزی دربیاریم. شروع کنید به دویدن به دور سالن. بعد از هر دور بایستید و نبض‌تون رو بگیرید. اگه هم نبض نداشتید بیاید سراغ من.»

پسرها غُرّی زدند. شروع به آهسته دویدن به دور سالن بزرگ ورزش کردند. مربی لبخند زد و به کنار سالن رفت. به دیوار تکیه داد تا دونده‌ها را زیر نظر داشته باشد. به یکی از بچه‌ها گفت:

«هیستینگز^۱، تکونش بده. باید یه خورده از پیه‌های شکمت رو آب کنیم. نبضت رو بگیر.» بعد فریاد زد: «داری خوب می‌دوی، اورستريت، قدم‌هات خوبن.»

ناکس از برابر معلمش که می‌گذشت، لبخند زد و دست تکان داد.

پسرها هیچ کدام فکر نمی‌کردند که بتوانند در مدت زمان کلاس از عهده‌ی تمرین برآیند ولی در پایان ساعت از خودشان تعجب کردند.

پس از کلاس پیتس در حالی که زیر دوش ایستاده بود، نفس زنان گفت: «دارم می‌میرم. یارو باید رئیس یه مدرسه نظامی می‌شد.»

کامرون خندید: «بی‌خیال پیتس برات خوبه.»

پیتس در جواب، با صدای بلند گفت: «گفتن این حرفا برای تو آسونه، یارو تو رو که تا حد مرگ خسته نکرد.»

پیتس با دیدن معلم ورزش که وارد حمام شده بود و بر تکاپوی بچه‌ها نظارت می‌کرد، سریع صورتش را رو به دیوار برگرداند.

میکس از زیر دوش داد زد: «موافقین چند نفر بشیم، درس بخونیم؛ درست بعد شام؟»

¹ Hastings



چند تنی از پسرها موافقت کردند: «باشه ما هستیم.»

مریی صدا زد: «هریسون^۱ صابون رو بردار.»

به پسر دیگر اشاره کرد: «هی با توام، زود خودت رو خشک کن!»

ناکس گفت: «متاسفم میکس، من نمی‌تونم. باید به مدرسه اطلاع بدم که شام رو مهمون خانواده دنبری^۲ هستم.»

پیتس پرسید: «دنبری کیه دیگه؟»

کامرون سوتی کشید و گفت: «لابد از اون کله گنده‌ها! از کجا پیداشون کردی؟»

ناکس شانه بالا انداخت که: «دوستای پدرم هستند، بابا. احتمالاً بالای نود سال دارند، یا تو همین مایه‌ها!»

نیل با خنده گفت: «بین هر غذایی بهتر از این گوشت مشکوکیه که اینجا می‌خوریم.»

چارلی به تایید در آمد که: «آره بابا. من هم همین رو می‌گم.»

پسرها لباس پوشیدند، لباس ورزشی خود را در کمد رختکن‌شان انداختند و بیرون رفتند. تاد ساکت روی نیمکت نشسته بود و جوراب‌هایش را به آرامی می‌پوشید.

نیل خندید و همچنان که پهلوی اون می‌نشست، گفت: «یه پنی می‌دم اگه بگی به چی فکر می‌کنی.»

تاد سر خود را تکان داد و گفت: «حتی اون قدر هم نمی‌ارزه.»

نیل پرسید: «تو هم می‌ای به اون گروهی که می‌خوایم با هم درس بخونیم؟»

تاد لبخند زد: «ممنون ولی... بهتره تاریخ بخونم.»

نیل جواب داد: «بسیار خوب. هر وقت خواستی، می‌تونی تصمیمت رو عوض کنی.»

¹ Harrison

² Denburry



سپس کتاب‌هایش را جمع کرد و از سالن ورزش بیرون رفت. تاد به او که بیرون می‌رفت نگاه کرد، بعد دوباره به نقطه نامعلومی خیره شد. کفش‌هایش را پوشید. کتاب‌هایش را برداشت و قدم زنان، آرام آرام به خوابگاه برگشت.

تاد خورشید قرمز آتشین را دید که در دور دست، پشت حصار سبز درختان که خوابگاه بزرگ را در بر گرفته بودند، در کار غروب بود. آهی کشید، به اطراف نگاه کرد و گفت: «دنیا بزرگه، اما اینجا چقدر کوچیکه.»

داخل خوابگاه چند پسر را در سرسرا دید و به آن‌ها لبخند زد. به هر ترتیب به اتاق خود رفت و فوراً در را بست. کتاب‌هایش را روی میز تحریر گذاشت، دوباره آه بلندی کشید و نشست. همچنان که نگاهش از انبوه کتاب‌ها می‌گذشت، گفت: «حجم کارهایی که باید بکنم اصلاً باور کردنی نیست.»

کتاب تاریخ را باز کرد، دفترچه یادداشتی برداشت و به اولین برگ سفید آن خیره ماند. با پریشانی، تند و بدخط نوشت دم را غنیمت بشمار. با خود به صدای بلند گفت: «دم را غنیمت بشمار؟ آخه چطوری؟»

باز آه کشید، ورق را از دفتر یادداشت کند و آن را به درون سطل انداخت. صفحه‌ای از کتاب تاریخ را باز کرد و شروع کرد به خواندن.

دکتر هیگر به سالن تشریفات، جایی که ناکس اورستریت بار دیگر تصاویر شاگردان قدیمی ولتون را بررسی می‌کرد، وارد شد و پرسید: «اورستریت، آماده‌ای؟»

او جواب داد: «بله آقا. خیلی ممنون آقا.»

و به دنبال دکتر هیگر تا اتومبیل استیشن مدرسه که درهای آن نقش چوب داشت و جلوی ساختمان پارک شده بود، رفت. رنگ‌های گوناگون درختان خزانی ورمانت در تاریکی شب چهره می‌باختند.

ناکس مشتاقانه پرسید: «وقتی رنگ‌ها عوض می‌شه، چقدر قشنگه. نه دکتر هیگر؟»

هیگر همچنان که اتومبیل را به طرف عمارت دورافتاده خانوادگی متشخص دنبری می‌راند، زیر لب گفت: «رنگ‌ها؟ آهان. آره.»



ناکس لبخندی زد و گفت: «دکتر هیگر خیلی ممنون که منو رسوندید. دنبری اینها گفتند که خودشون شب به خوابگاه برم می گردوند.»

معلم پیر با لحنی رسمی گفت: «پسرم، نه نشده بیا.»

ناکس گفت: «چشم آقا.»

برگشت و به طرف در بزرگ و سفید خانه‌ای که معماری سبک کوچ‌نشینی داشت رفت و زنگ زد. دختری زیبا و شاید کمی بزرگتر از او، که دامن کوتاه تنیس بر تن داشت، در را باز کرد.

به ناکس با لبخند گفت: «سلام.»

چشمان آبی دختر، با آرامش می درخشید.

ناکس مردد ماند و از فرط حیرت، زبانش بند آمده بود. بالاخره به خود آمد و گفت: «آه... سلام.»

دختر پرسید: «اومدید چت رو ببینید؟»

ناکس لحظه‌ای به چشمان او خیره شد. نمی توانست چشم از اندام موزون او برگیرد.

دختر خنده کنان تکرار کرد: «چت، آره؟ اومدید چت رو ببینید؟»

با نمایان شدن خانم میانسالی از پشت دختر، ناکس با تمجج گفت: «خانم دنبری؟»

ژانت دنبری لبخند زد و گفت: «ناکس.»

در این حال دختر به طرف راه پله بزرگ برگشت.

ناکس پشت سر خانم دنبری قدم بر می داشت، اما چشمانش دختر را که دو پله یکی بالا می رفت، دنبال می کرد.

خانم دنبری به کتابخانه وسیعی که دیوارهای چوبی داشت وارد شد. به مردی آراسته که چهل ساله می نمود،

گفت: «جو، این ناکسه.»



جو دستش را پیش آورد و به گرمی لبخند زد: «من جو دنبری‌ام. خوشحالم که می‌بینمت ناکس، بیا تو.»

ناکس که می‌کوشید از نگاه کردن به سمت پله‌ها پرهیزد، لبخندی زد و گفت: «خوشوقتم.»

جو لیوانی سودا به ناکس تعارف کرد و گفت: «با پدرت مو نمی‌زنی. حال اون چگونه؟ چیکار می‌کنه؟»

ناکس سر تکان داد و گفت: «خوبه، به تازگی معامله بزرگی برای جنرال موتورز انجام داده.»

جو خندید: «هان! می‌دونم که تو هم از این چیزا تو کله‌ته. هر آن کو ندارد نشان از پدر... نه؟ ... دخترِ ما ویرجینیا^۱ رو دیدی؟

ناکس به راه پله اشاره کرد و مشتاقانه گفت: «آه ایشون دختر شما بودند؟»

خانم دنبری به دختر پانزده ساله‌ی با نمک و تقریباً ساده‌ای که در آن سوی اتاق روی زمین بلند شد، و گفت: «ویرجینیا، سلام کن.»

کتاب‌ها و یادداشت‌های تمیز و مرتب نوشته شده‌ی او در کف اتاق پراکنده بودند.

دختر به طرف ناکس برگشت. خانم دنبری گفت: «این جینی^۲ یه.»

دختر، با کمرویی لبخند زد و گفت: «سلام.»

و دوباره چشمانش به راه پله‌ها، بر دو پای باریک و بلند، دوخته شد. صدای خنده‌ی ریزی از همان سمت به گوشش رسید و معذب به طرف جینی برگشت.

آقای دنبری به یکی از مبل‌های راحتی چرمی اشاره کرد و با خنده گفت: «بشین، بشین. ببینم، پدرت تا حالا در مورد کارهایی که با هم انجام دادیم با تو صحبت کرده؟»

ناکس با بی‌توجهی گفت: «ببخشید چی فرمودید؟»

¹ Virginia

² Ginny



دختری که لباس تنیس پوشیده بود با مرد جوان بلند بالایی که اندامی ورزشکارانه داشت از پله‌ها پایین می‌آمد.

ناکس توان چشم برداشتن از دختر را نداشت، گفت: «...نخیر.»

جفتِ جوان در حالی که آقای دنبری داشت ماجرا را به خاطر می‌آورد، وارد اتاق شدند.

او به یاد آورد که: «بدجوری گیر کرده بودیم. یقین بهترین فرصت زندگیم رو از دست داده بودم. بعد پدرت به دیدن من اومد و گفت که می‌تونه یه قرارداد ببنده، فقط به شرطی که تمام حق‌الزحمه رو از کارفرمامون بگیرم و بدم به اون! فلان فلان شده!» دستش را بر زانوش کوبید: «می‌دونی چیکار کردم؟»

ناکس گفت: «ها؟»

نعره زد: «گذاشتم پول رو برداره. از بس مستأصل بودم، گذاشتم پدرت همه‌ی حق‌الزحمه رو برداره!»

ناکس خنده‌ای ساختگی کرد، در حالی که چشمانش مرتب به پسر و دختری که در آستانه‌ی در ایستاده بودند افکنده می‌شد، سعی داشت همراه با خنده‌ی روده‌بر آقای دنبری بخندد.

جوانک گفت: «پدر، می‌تونم بیوک رو ببرم؟»

جو گفت: «ماشین خودت چه عیبی داره؟ چت، آداب معاشرت کجا رفته؟ ناکس، پسر چت و دوست دخترش کریس نوئل^۱. ایشون ناکس اورستریست هستند.»

ناکس به کریس خیره شد و گفت: «بفهمی نفهمی با هم آشنا شدیم.»

کریس با لبخند جواب داد: «بله.»

چت با بی‌علاقگی محض گفت: «سلام.»

خانم دنبری بلند شد و گفت: «می‌بخشید باید به غذا سرکشی کنم.»

چت پرسید: «یالا دیگه پدر، چرا همیشه براتون این قدر مسئله‌ست؟»

¹ Chris Noel



«چون من برات یه ماشین کورسی خریدم ولی تو همیشه ماشین من رو می خوای.»

«وقتی سوار ماشین بزرگ تری هستیم، خیال مادرِ کریس راحت تره. مگه نه، کریس؟»

چت لبخندی شیطنت آمیز به کریس زد. کریس سرخ شد و گفت: «اشکالی هم نداره، چت.»

«اشکال داره. پدر، یالّا دیگه...»

جو دنبری از اتاق بیرون رفت و چت خواهش کنان او را دنبال کرد.

«پدر، بدین دیگه، شما که امشب از بیوک استفاده نمی کنید؛ پس چرا نمی گذارین من ببرمش؟»

در حالی که جرّ و بحث در راهرو ادامه داشت، ناکس، جینی و کریس معذب در کتابخانه ایستاده بودند.

ناکس پرسید: «خب، اِ...، شما کدوم مدرسه می رید؟»

کریس گفت: «ریجوی های^۱. هنلی هال^۲ چه جوریه، جینی؟»

جینی بی تفاوت گفت: «بدک نیست.»

کریس به ناکس نگاه کرد و گفت: «وابسته به مدرسه ی شماست، نه؟»

«ای همچین.»

کریس پرسید: «جینی، در نمایش هنلی هال بازی می کنی؟»

به ناکس توضیح داد: «می خوان رؤیای شب نیمه ی تابستان^۳، رو اجرا کنن.»

جینی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «تا ببینم.»

ناکس از کریس پرسید: «راستی، چه جوری با چت آشنا شدین؟»

^۱ Ridgeway High

^۲ Henley Hall

^۳ A Midsummer Night's Dream نمایشنامه ای از ویلیام شکسپیر



هر دو دختر به او خیره شدند. با لکنت گفت: «منظورم... اینه که، ا...»

«چت تو تیم فوتبال (امریکایی) ریجوی بازی می‌کنه و من هم جزو تشویق کننده‌هام. قبلاً ولتون می‌رفت، ولی از اونجا اخراج شد.»

به طرف جینی برگشت: «جینی این کار رو بکنی بهتره‌ها، حتماً گل می‌کنی.»

جینی خجولانه سر به زیر انداخت. چت در آستانه‌ی در ظاهر شد و گفت: «کریس، ماشین رو گرفتم. بیا بریم.»

کریس در حالی که دست در دست چت بیرون می‌رفت، بار دیگر لبخند زد و گفت: «ناکس از دیدن تو خوشحال شدم. خداحافظ جینی.»

ناکس با صدای بلند گفت: «من هم از دیدن تو خوشحال شدم کریس.»

جینی پیشنهاد کرد که: «تا وقتِ شام بشه، می‌تونین بشینین.»

لحظه‌ای سخت با سکوت برقرار شد. جینی که حرف بهتری برای گفتن به ذهنش نمی‌رسید، سرخ شد، و به عنوان دردِ دل چنین گفت: «چت واسه این بیوک رو می‌خواد که لابد برا کارش راحت‌تره!»

.....

ناکس از پنجره کریس و چت را دید که دست در دست یکدیگر به داخل بیوک رفتند و...^۱ قلبش از حسد و حسرت، سخت تپیدن گرفت.

.....

دو ساعت بعد ناکس تلوتلوخوران وارد سرسرای خوابگاه که نیل، کامرون، میکس، چارلی، و پیتس در آنجا مشغول ریاضی خواندن بودند شد. در حالی که دیگر پسرها به ریاضی مشغول بودند، پیتس و میکس قطعات رادیوی کریستالی^۱ کوچکی را سوار می‌کردند.

^۱ سانسورهای اجباری از مترجم است. (سحر)



چارلی پرسید: «شام چطور بود؟ به نظر میاد لت و پار شدی! غذا چی بهت دادند، همون گوشت مشکوک ولتون رو؟»

ناکس نالید: «خیلی بد بود. وحشتناک بود! من امشب زیباترین دخترِ عمرم رو دیدم!»

نیل از میان دوستانش بالا جست و به طرف نیمکت دوید.

«دیوونه شدی؟ کجاش عیب داره؟»

ناکس ناله کنان گفت: «اون عملاً نامزد چت دنبریه. عتترخان!»

پیتس گفت: «خیلی بد شد که. البته بد نشد. تراژدی شد!»

ناکس فریاد زد: «چرا اون باید عاشقِ یه مرتیکه‌ی الاغ باشه؟»

پیتس که گوییِ واقعیِ مسلم را بیان می‌کند، گفت: «انگور شیرین همیشه نصیبِ شغال می‌شه. خودت خوب می‌دونی. حالا هم بی‌خیالِ طرف. کتاب ریاضیات رو بیار و مسئله ۱۲ رو حل کن.»

«پیتس به هیچ‌وجه نمی‌تونم بی‌خیالش شم. فکرم رو هم نمی‌تونم روی ریاضی متمرکز کنم.»

میکس بلند خندید: «تونستن رو که می‌تونی. حالا که درگیر چهار و هفت عشق شدی، پس همین جوری‌اش هم نصف راهِ ریاضی رو اومدی^۲.»

کامرون سرش رو تکان داد و گفت: «میکس! خیلی بی‌مزه بود!»

میکس خجالت زده خندید: «فکر کردم چیز باحالی گفتم!»

ناکس از قدم‌زدن باز ایستاد و رو به دوستانش کرد و گفت: «راس راسی به نظرتون باید فراموشش کنم؟»

^۱ رادیوهای قدیمی که در آنجا به جای لامپ الکتریکی، نوعی بلور به کار رفته بود.

^۲ آئی آنکه نتیجه چهار و هفتی / وز هفت و چهار دائم اندر تفتی... (خیام). در متن اصلی، نویسنده با کلمات بازی کرده است و می‌گوید: «حالا You're off on a tangent پس الان در نیمه راه مثلثات هستی.»



پیتس گفت: «راه دیگه‌ای هم داری؟»

ناکس در برابر پیتس به زانو افتاد و با لحنی که گویی از او خواستگاری می‌کند، گفت: «فقط تو رو، پیتسکِ من.»

با آهی اغراق‌آمیز، لابه و التماس کرد که: «فقط تو رو دارم.»

پیتس او رو کنار زد و روی یکی از صندلی‌های سرسرا افتاد. پسرهای ریاضی‌شان را از سر گرفتند.

میکس درس خواندنِ گروهی را پایان داد و گفت: «بچه‌ها برای امشب دیگه بسه. ولی نترسید، فردا یه عالمه کارِ دیگه هست.»

در حالی که کتاب‌هایشان را جمع می‌کردند، کامرون پرسید: «بینم تاد کجاست؟»

نیل پاسخ داد: «گفت می‌خواد تاریخ بخونه.»

کامرون گفت: «ناکس بی‌خیال، آخرش به مراد دلت می‌رسی. شاید بتونی یه راهی پیدا کنی که دلش رو به دست بیاری. دم را غنیمت بشمار یادت نره!»

ناکس لبخندی زد، از روی نیکت بلند شد و به دنبال پسرهای به اتفاق‌شان رفت.



صبح روز بعد جان کیتینگ روی صندلی کنار میزش نشسته بود. حالتش جدی و آرام می‌نمود. وقتی زنگِ شروع کلاس خورد، گفت:

«بچه‌ها کتاب پرچارد¹تون رو باز کنید، صفحه‌ی بیست‌ویک مقدمه.» به نیل اشاره کرد: «آقای پری، لطفاً با صدای بلند بندِ اول پیش‌گفتار رو، با عنوان درکِ شعر، بخونید.»

پسرهای آن صفحه را در کتاب پیدا کردند، راست نشستند و خواندنِ نیل را با کتاب دنبال کردند:

¹ Dr. J. Evens Pritchard, Phd.



«درک شعر، نوشته‌ی دکتر ج. ایوانز پریچارد. برای درک کامل شعر، ابتدا باید بر قافیه و صنایع ادبی تسلط کافی داشت. آنگاه دو پرسش مطرح می‌شود:

(۱) هدفی که شعر دنبال می‌کند، تا چه حد استادانه ایفا شده است؟

(۲) این هدف به چه میزان اهمیت دارد؟

پرسش نخست کمال شعر را مشخص می‌سازد و پرسش دوم دامنه‌ی نفوذ آن را. وقتی پاسخ این‌ها را دریافتیم، بر آورد ارزش شعر کار نسبتاً ساده‌ای است. اگر بر آورد کمال شعر در محور مختصات بر روی محور افقی و دامنه‌ی نفوذ آن بر روی محور عمودی رسم شود، آنگاه محاسبه‌ی سطح کل بدست آمده، میزان ارزش شعر را مشخص می‌سازد. غزلی از بایرون^۱ چه بسا بر روی محور عمودی امتیاز بالایی را به دست آورد، اما بر روی محور افقی امتیازی بینابین را. از سوی دیگر غزلی از شکسپیر، بر روی هر دو محور امتیاز زیادی را از آن خود می‌کند و در نتیجه سطح وسیع‌تری را دربر می‌گیرد. این خود گویای عظمت و ارزش شعر است.»

در اثنای خواندن نیل، کیتینگ برخاست و به طرف تخته سیاه رفت. نموداری رسم کرد و با خط و هاشور، نشان داد که چگونه شعری از شکسپیر بر شعری از بایرون غلبه می‌کند. نیل به خواندن ادامه داد:

«با مطالعه‌ی اشعار گوناگون کتاب حاضر، این روش ارزیابی را تمرین کنید. همین که توانایی شما در حیطه‌ی ارزیابی شعر بالاتر رود، لذت و درک شما از شعر نیز ارتقاء می‌یابد.»

نیل از خواندن باز ایستاد، کیتینگ لحظه‌ای درنگ کرد تا درس در ذهن شاگردان جای گیرند. بعد به گلو خود چنگ زد و به طرز وحشتناکی جیغ کشید: «آه ه ه ه خ خ!»

فریاد زد: «آشغال! زباله! عفونت! پاره کنید. زود باشید، تمام صفحه رو پاره کنید! می‌خوام این آشغال رو به زباله‌دان بیندازید، که جاش همون جاست!»

سطل زباله را برداشت و با شور و هیجان در بین صندلی‌ها راه افتاد. در برابر تک‌تک بچه‌ها می‌ایستاد تا صفحه‌ای را که از کتاب‌شان را پاره کرده‌اند به داخل سطل بیندازند. تمام شاگردان، آشکارا و نیمه آشکارا می‌خندیدند.

کیتینگ هشدار داد که: «خوب خوب پاره کنید، می‌خوام چیزی از شما باقی نمونه! تو مایه‌ی ننگی، دکتر ج. ایوانز پریچارد!»

¹ George Gordon Lord Byron (۱۷۸۸-۱۸۲۴) شاعر انگلیسی



خنده شدت گرفت و توجه معلم اسکاتلندی درس لاتین، آقای مک آلیستر را به سوی خود جلب کرد. مک آلیستر از اتاقش بیرون آمد و از دریچه‌ی شیشه‌ای در به داخل کلاس نگاه کرد و دید پسرها کاغذهایی را از کتاب‌شان پاره کرده‌اند. هراسان در را باز کرد و سراسیمه وارد کلاس کیتینگ شد.

مک آلیستر گفت: «این چه...»

تا این که کیتینگ را، سطل زباله به دست، دید و گفت: «می‌بخشید فکر کردم شما نیستید.»

مبهوت و بور از کلاس بیرون رفت و در را آرام بست.

کیتینگ که گویی این را به رخ می‌کشد، به جلوی اتاق برگشت، سطل زباله را روی زمین گذاشت و به داخل آن پرید. پسرها خنده‌ای بلندتر سر دادند. رقص شعله در چشمان کیتینگ پیدا بود. چندبار در سطل بالا و پایین پرید، بعد بیرون آمد و سطل را با پا به گوشه‌ای پرت کرد. فریاد زد:

«این نوعی نبرده بچه‌ها؛ جنگ! روان‌های شما در موقعیتی بحرانی قرار داره. یا به خواستِ hoi polloi آموزشی گردن می‌گذارید و میوه‌ی تاک بر شاخه می‌پژمرد، یا وارسته پیروز می‌شید، هیچ نترسید؛ چیزی رو که این مدرسه از شما می‌خواه، در کلاس من یاد می‌گیرید؛ هر چند که اگر من کارم رو خوب انجام بدم، شما هم خیلی بیشتر می‌آموزید. مثلاً می‌آموزید که چگونه از کلمات و زبان لذت ببرید؛ چون صرف‌نظر از اونچه دیگران به شما می‌گن، واژگان و اندیشه‌ها، قدرت تغییر جهان رو دارند. لحظه‌ای پیش اصطلاح hoi polloi رو به کار بردم. کسی معنی‌اش رو می‌دونه؟ بلد نیستی، اورستریتِ سر به هوا؟»

پسرها خندیدند. کیتینگ گفت: «تو چی اندرسن؟ شیری یا روباه؟»

همه دوباره خندیدند و به تاد نگاه کردند. او که آشکارا معذب بود و قدرت حرف زدن نداشت، سرش را تکان داد که: «بلد نیستم.»

میکس دستش را بلند کرد: «the hoi polloi معنی‌اش the herd نیست؟»

کیتینگ گفت: «چرا، دقیقاً همین. واژه‌ی یونانی به معنای عوام‌الناس.»



«البته خواست باشه، وقتی می گی: the hoi polloi، اون وقت می شه the the herd؛ یعنی در واقع دو حرف تعریف رو پیش از عوام الناس میاری، که نشون می ده خودت رو هم جزء hoi polloi حساب می کنی!»

کیتینگ با ادا و اشاره خندید، و میکس هم لبخندی زد. معلم به عقب کلاس رفت.

«حالا ممکنه آقای پیتس بگه که ادبیات قرن نوزدهم هیچ ربطی به دانشکده‌ی بازرگانی یا دانشکده‌ی پزشکی نداره. فکر می کنه که ما باید همین کتاب ج. ایوانز پریچاردمون رو بخونیم، وزن و قافیه‌مون رو یاد بگیریم و بی سروصدا در سودای بلند پروازی هامون سیر کنیم.»

پیتس لبخند زد، سر خود را تکان داد و پرسید: «کی، من؟»

کیتینگ دستش را به دیوار پشت سر خود کوبید، که طنین آن همچون صدای طبل در فضا پیچید، تمام شاگردان کلاس از جا پریدند و به طرف صدا سر برگردانند. کیتینگ، ستیزه‌جویانه گفت:

«خب من می گم این حرف‌ها مزخرفه! شعر می خونیم، چون هر کدوم از ما عضوی از نوع بشری هستیم و نوع بشر سرشار از شور و شوقه! پزشکی، حقوق، تجارت؛ اینها همشون برای بقای زندگی لازم‌اند. اما شعر، عشق و تجربه‌های اون، زیبایی... این‌ها چی؟ این‌ها چیزهایی‌اند که ما به خاطرشون زندگی می کنیم! از والت ویتمن براتون نقل قول می کنم:

ای من، ای زندگی! در میان این همه واگویه‌ی پرسش،

در میان زنجیره‌ی بی‌پایان بی‌ایمانان،

در شهرهای آکنده از ابلهان،...

ای من، ای زندگی! به چه دلیل باید دل خوش داشت؟

پاسخ

به این که تو اینجایی - که زندگی هست و یگانگی

که نمایش بزرگ هنوز پابرجاست،

تا تو هم کلامی بر آن بیفزایی.



کیتینگ مکث کرد. شاگردان ساکت نشسته بودند و سعی می کردند تا معنای عمق شعر را دریابند. کیتینگ دوباره به شاگردان نگاه انداخت و غرق در حرمت شعر، تکرار کرد:

«که نمایش بزرگ هنوز پابرجاست، تا تو هم کلامی بر آن یفزایی.»

خاموش در عقب کلاس ایستاد، سپس آهسته گامی به جلو نهاد. تمام چشم‌ها به چهره‌ی پرشور او دوخته شده بود. کیتینگ نگاهی به آن‌ها کرد، با طمأنینه پرسید: «کلام شما قراره چی باشه؟»

معلم پس از درنگی طولانی، یا ملایمت حال و هوای کلاس را عوض کرد.

«صفحه‌ی ۶۰ کتاب رو باز کنیم و ببینیم نظر وردزورث^۱ درباره‌ی رُمانتیسیسم چیه؟»

^۱ شاعر انگلیسی (۱۸۵۰-۱۷۷۰) William Wordsworth



فصل ششم

مک آلیستر صندلی ای را در نزدیکی کیتینگ، پشت میز ناهارخوری معلمان بیرون کشید و نشست. در حالی که جثه‌ی بزرگ خود را در صندلی می‌انداخت و به گارسون اشاره می‌کرد تا برایش غذا بیاورد، پرسید: «می‌تونم پیش‌تون بشینم؟»

کیتینگ لبخندی زد و گفت: «اختیار دارید. با کمال میل.»

آنگاه به تالار که پر از پسرهایی بود که روپوش‌های هم‌شکل مدرسه را پوشیده بودند و غذا می‌خوردند نگاه کرد. مک آلیستر با کنایه گفت: «آقای کیتینگ، امروز واقعاً کلاس‌تون جالب بود.»

کیتینگ نگاهش کرد: «ببخشید اگه شوکه‌تون کردم.»

مک آلیستر سرش را تکان داد و با دهانی پر از همان گوشتِ مسئله‌دارِ آن روز گفت: «نیازی به عذرخواهی نیست؛ گرچه آدم رو به اشتباه می‌انداخت، ولی جالب توجه هم بود.»

کیتینگ ابرویش را بالا برد: «این طور فکر می‌کنید؟»

مک آلیستر با سر تایید کرد که: «بی برو برگرد. جان، تو با تشویق کردن اون‌ها برای هنرمند شدن، حسابی برای خودت دردسر درست می‌کنی. وقتی اون‌ها بفهمند که رامبراند و شکسپیر و موتسارت نیستند، از تو روگردان می‌شن.»

کیتینگ گفت: «هنرمند نه، جورج. منظورم رو متوجه نشدی... آزاداندیش.»

مک آلیستر خندید: «ای بابا، آزاداندیش در هفده سالگی؟»

کیتینگ جرعه‌ای چای سر کشید و گفت: «اصلاً فکر نمی‌کردم آدم بدبینی باشی.»

مک آلیستر قاطعانه گفت: «بدبین نه رفیق، واقع بین! شاید که دل را بر اوهام بست / خوش آن کس که زنجیر رویا گسست.»



لقمه‌اش را جوید و افزود: «اما من به هر حال از گوش کردن به سخنرانی‌های کلاسیِ تو لذت خواهم برد، جان مطمئن باش.»

کیتینگ محض سرگرمی نیشخندی زد. به پسرهای کلاس‌های پایین‌تر که نزدیک آن‌ها نشسته بودند، نگاهی کرد و گفت: «امیدوارم تو تنها کسی نباشی که چنین احساسی داره.»



نیل پری که با شتاب وارد سالن غذاخوری شد، همه‌ی پسرها به طرف او برگشتند. نیل نزد آنان نشست و نفس‌زنان گفت: «باورتون نمی‌شه، سالنامه‌ی دوره‌ای رو که کیتینگ سال آخر بوده، توی کتابخونه پیدا کردم.»

نیل به طرف کیتینگ که پشت سر میز معلمان سرگرم بگو بخند با آقای مک‌آلیستر بود، نگاهی انداخت. سالنامه را باز کرد و خواند: «کاپیتان تیم فوتبال، سردیر سالنامه، پذیرفته احتمالی کمبریج، مستعد در همه‌ی امور، دوستدار دختران، انجمن شاعران مُرده.»

دیگران سعی کردند تا سالنامه‌ی قدیمی را از او چنگ بزنند. چارلی خندید: «دوستدار دختران؟ آقای کیتینگ آدم شری بوده؟ چه جالب!»

ناکس همچنان که کتابِ عکس‌های قدیمیِ ولتونِ دوره کیتینگ را ورق می‌زد پرسید: «انجمن شاعران مرده چیه؟» میکس پرسید: «عکسی از گروه‌شون توی سالنامه هست؟»

نیل که عنوانِ عکس‌ها را می‌خواند، گفت: «نه، اشاره‌ی دیگه‌ای نشده.»

نیل صفحات دیگر سالنامه را بررسی می‌کرد که چارلی سقلمه‌ای به پایش زد و آهسته گفت: «نولان.»

با نزدیک شدن مدیر، نیل از زیر میز کتاب را به کامرون رد کرد و او هم بلافاصله آن را به تاد داد. تاد نگاهی پرسشگرانه به او انداخت و بعد کتاب را گرفت.

نولان بر سر میز پسرها درنگی کرد و پرسید: «آقای پری، از کلاس‌هاتون راضی هستید؟»



نیل گفت: «بله آقا، خیلی راضی‌ام.»

«از آقای کیتینگ ما چطور؟ ازش خوش تون میاد، آقایون.»

چارلی گفت: «بله، آقا، همین الان هم درباره‌ی ایشون صحبت می‌کردیم.»

نولان با تأیید گفت: «خوبه. ما از حضور ایشون در اینجا خیلی خوشحالیم. می‌دونید، بورسیه رودز^۱ بوده.»

پسرها لبخند زدند و سر تکان دادند.

نولان به سمت میز دیگر رفت. تاد سالنامه را از زیر میز بیرون آورد، روی زانوی خود گذاشت و تا پایان نهار آن را ورق زد.

پسرها بلند شدند تا از نهارخوری بیرون بروند. نیل به تاد گفت: «من خودم سالنامه رو برمی‌گردونم سر جاش.»

تاد مردد پرسید: «می‌خوای باهاش چیکار کنی؟»

نیل با رضایت لبخندی زد و گفت: «یه تحقیق کوچولو.»

پس از خاتمه‌ی کلاس‌ها، نیل، چارلی، میکس، پیتس، کامرون و تاد با هم به طرف خوابگاه می‌رفتند.

در راه به آقای کیتینگ برخوردند که کت اسپورت پوشیده و شال گردن بسته، با بغلی پر از کتاب روی چمن قدم برمی‌داشت. نیل از پشت سر صدا زد: «آقای کیتینگ! آقا! ناخدا، ناخدای من!»

کیتینگ ایستاد و درنگ کرد تا پسرها به او برسند. نیل پرسید: «آقا، انجمن شاعران مرده چی بوده؟»

کیتینگ لحظه‌ای سرخ شد. نیل توضیح داد: «من یک سالنامه‌ی قدیمی رو ورق می‌زدم و...»

کیتینگ رنگ چهره‌ی خود را بازیافت و گفت: «تحقیق هیچ اشکالی نداره.»

^۱ Rhodes Scholarship یکی از بورس‌هایی که بانی آن سیسیل ج. رودز بوده است و ویژه دانشجویان امریکا و کشورهای بریتانیا برای تحصیل در دانشگاه آکسفورد انگلستان است.



پسرها منتظر بودند تا او بیشتر بگوید. نیل به اصرار پرسید: «حالا می شه بفرمایید چی بود؟»

کیتینگ به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کسی حواسش به آنها نیست. تقریباً به نجوا گفت: «یه تشکیلاتِ سری، من نمی دونم نظر مسئولان فعلی مدرسه در این باره چی می تونه باشه، اما تردید دارم نظر خوشی داشته باشند.»

در حالی که نفس پسرها در سینه هاشان حبس شده بود، کیتینگ نگاهی گذرا به اطراف انداخت و گفت: «می تونید راز نگه دار باشید، بچه ها؟»

آنها بلافاصله با سر جواب مثبت دادند و او چنین توضیح داد:

«شاعرانِ مرده انجمنی بود برای مکیدنِ جوهرِ حیات. این عبارت از ثارو^۱ است، در هر جلسه یادآوری می شد. گروه کوچکی از ما توی غار قدیمی جمع می شدیم و به نوبت اشعاری از شلی^۲، ثاور، ویتمن، یا شعرهای خودمون رو می خونیدیم و بعد افسون جذبه ی اون لحظه ها مسحورمون می کرد.»

چشمان کیتینگ با یادآوری گذشته می درخشید.

ناکس گیج و متحیر پرسید: «منظورتون اینه که انجمن از یه عده جوون که دور هم می نشستند و شعر می خونند تشکیل می شد؟»

کیتینگ لبخندی زد: «آقای اورستریت، مرد و زن توی اون جلسات شرکت می کردیم. باور کنید که ما فقط شعر نمی خونیدیم... بلکه کلمات مثل عسل از زبون مون جاری می شد. زن ها از خود بی خود می شدند، روح مون به پرواز در می اومد... خدایان آفریده می شدند...»

پسرها لحظه ی ساکت ایستادند. نیل پرسید: «معنی اون عنوان چی بود؟ فقط اشعار شاعرای مُرده رو می خونید؟»

«نه؛ هر شعری پذیرفته می شد، آقای پری. اون عنوان فقط دال بر این بود که برای پیوستن به تشکیلات، باید مُرده می بودید.»

¹ نویسنده آمریکایی (۱۸۶۲-۱۸۱۷) Henry David Thoreau

² شاعر انگلیسی (۱۸۲۲-۱۷۹۲) Percy Bysshe Shelly



پسرها هم صدا گفتند: «چی؟»

او توضیح داد: «زنده‌ها فقط اعضای آزمایشی بودند. عضویت محض نیاز به طلبگی تا آخر عمر داشت. افسوس، من حتی هنوز هم تازه‌وارد کوچیکی هستم و بس.»

پسرها در شگفت و بهت به یکدیگر نگاه کردند.

کیتینگ به خاطر آورد که: «آخرین جلسه، گویا پونزده سال پیش بود.»

دوباره به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کسی آنها را نمی‌پاید؛ سپس برگشت و با گام‌های بلند از آنجا دور شد.

وقتی کیتینگ دیگر در دیدرس آنان نبود، نیل هیجان‌زده گفت: «می‌گم امشب بریم. هستین؟»

پیتس پرسید: «این غاری که می‌گفت کجاست؟»

نیل پاسخ داد: «بالای رودخونه، گمونم جاش رو بدونم.»

پیتس به شکوه گفت: «کلی از اینجا فاصله داره.»

کامرون گفت: «به نظرم کسل کننده‌س.»

چارلی بلافاصله گفت: «پس نیا.»

کامرون از چارلی پرسید: «هیچ می‌دونی اگر بفهمند، چند نمره‌ی منفی داره؟»

چارلی گفت: «پس لطف کن و نیا.»

کامرون آرام‌تر شد و گفت: «من فقط منظورم اینه که باید احتیاط کنیم. مبادا گیر بیفتیم.»

چارلی در جواب با طعنه گفت: «اِه، جدی می‌گی، شرلوک^۱ خان.»

نیل بحث را چنین ختم کرد: «کدوم تون میاین.»

^۱ Sherlock Holmes کارآگاه خصوصی انگلیسی، آفریده‌ی آرتور کانن دوئل، که به روایتی مشهورترین مخلوق ادبی جهان است.



چارلی اول از همه گفت: «من میام.»

کامرون افزود: «من هم هستم.»

نیل به ناکس، پیتس و میکس نگاه کرد. پیتس با دودلی گفت: «خُب...»

چارلی گفت: «اِه، یالا پیتس.»

میکس به دفاع از پیتس درآمد که: «آخه نمره‌هاش خیلی خرابه چارلی.»

نیل پیشنهاد کرد: «خُب میکس، تو می‌تونی بهش کمک کنی که.»

پیتس که هنوز نامطمئن بود، پرسید: «حالا این چیه، یه جور گروه مطالعه‌ی نیمه شبه؟»

نیل گفت: «بی‌خیال، پیتس. تو که میای دیگه میکس، هان؟ یا نمره‌های تو هم خرابه؟»

همه خندیدند. میکس گفت: «باشه، من هر چیزی رو یه بار امتحان می‌کنم.»

چارلی با خنده گفت: «بجز سکس، هان پیر پسر.»

پسرها خندیدند و بنا کردند دور او ادا و اطوار درآوردن. میکس بور شده بود.

کامرون گفت: «تا وقتی بی‌گدار به آب نزنیم، من هستم.»

چارلی ادامه داد: «ناکس، تو چی.»

او گفت: «نمی‌دونم. انگار هنوز سر در نیاورده‌م.»

چارلی تشویقش کرد که: «بیا بابا...؛ کمکت می‌کنه تا کریس رو به دست بیاری.»

ناکس سر در گم نگاهش کرد. «واقعاً؟ آخه چطور همچین فکری می‌کنی؟»

«مگه نشیدی کیتینگ گفت زن‌ها از خود بی‌خود می‌شدند؟»



ناکس که هنوز نامطمئن بود، پرسید: «آخه واسه‌ی چی؟»

پسرها کم‌کم پراکنده شدند و ناکس، چارلی را تا خوابگاه همراهی کرد.

«چارلی، اونها برای چی از خود بی خود می شدند، هان؟ بگو دیگه چرا از خود بی خود می شدند؟»

پرسش ناکس بی پاسخ ماند و همان دم زنگی در دوردست به صدا درآمد که پسرها را به شام می خواند.



بعد از شام، نیل و تاد به تالار مطالعه رفتند و باهم در پشت میزی نشستند. نیل آهسته به هم اتاقی اش گفت: «گوش کن می خوام تو رو به جلسه‌ی انجمن دعوت کنم.»

نیل متوجه شده بود که هیچ کس از تاد نپرسیده بود که آیا او هم تمایل دارد به آنها پیوندد یا نه.

«آخه تو نباید توقع داشته باشی که دیگران تمام مدت به فکر تو باشند، هیچ کس تو رو نمی شناسه. تو هم هیچ وقت با کسی حرفی نمی زنی که!»

تاد گفت: «ممنونم ولی موضوع این نیست.»

نیل پرسید: «پس چیه؟»

تاد بریده بریده گفت: «من... من اصلاً نمی خوام پیام.»

نیل پرسید: «آخه برای چی؟ منظور کیتینگ رو نفهمیدی مگه؟ نمی خوای تو هم در این مورد کاری بکنی؟»

مأمور انتظامات کتابخانه از نزدیکی شان گذشت و نگاهی مشکوک به آنها کرد. نیل با دیدن او سرش را به زیر انداخت و مشغول ورق زدن کتابش شد.

وقتی مأمور انتظامات از صدای آنها دور شد، تاد آهسته گفت: «چرا، اما...»

نیل به لحنی خواهش گونه گفت: «اما چی، تاد؟ بهم بگو؟»



تاد سرش را پایین انداخت و گفت: «من نمی‌خوام بخونم.»

نیل ناباورانه به او نگاه کرد: «یعنی چی؟»

تاد گفت: «کیتینگ گفت که همه به نوبت شعر می‌خوندند. من نمی‌خوام این کار رو بکنم.»

«ای خدا! تو واقعاً مشکل داری‌ها، نه؟» نیل سرش را تکان داد: «آخه مگه خوندن چه آزاری به تو می‌رسونه؟ به نظرم اصلاً از اینکه درونت رو بُروز بدی، خجالت می‌کشی، هان؟»

تاد سرخ شد: «نمی‌تونم توضیح بدم. نیل، اصلاً نمی‌خوام این کار رو بکنم.»

نیل به عصبانیت ورق‌های جزوه‌ی خود را به هم زد و به تاد نگاه کرد؛ بعد فکری به خاطرش رسید. پیشنهاد کرد: «اگه مجبور نباشی بخونی چی؟ اگه فقط بیای و گوش کنی چی؟ هان؟»

تاد خاطر نشان کرد که: «روال کار این جوری نیست که. اگه شرکت کنم، اون وقت بچه‌ها ازم می‌خوان بخونم.»

«می‌دونم، ولی اگه بگن لزومی نداره چی؟»

تاد سرخ شد: «منظورت اینه که باهاشون مطرح کنم؟ نه، ناجوره نیل.»

نیل گفت: «هیچ هم نیست.»

و به یکباره از صندلی‌اش بلند شد: «همین جا منتظر باش.»

تاد صدا زد: «نیل.»

مأمور انتظامات برگشت و نگاهی حاکی از ابراز نارضایتی به او کرد. قبل از این که تاد بتواند مانع رفتن نیل شود، او از در خارج شده بود. تاد غمگین سر جای خود نشست، بعد کتاب تاریخش را باز کرد و بنا کرد به یادداشت برداشتن.



فصل هفتم:

نیل در راهروی خوابگاه، آهسته با چارلی و ناکس گفت و گو می کرد. در همان حال مراسم شامگاه در اطراف برپا بود. پسرها که با پیژامه در راهرو آمد و شد می کردند، بالش های خود را زیر یک بازو و کتاب های شان را زیر بازوی دیگر گرفته بودند. نیل حوله اش را روی دوشش انداخت و متوجه چیزی روی میزش، که قبلاً نبود، شد.

لحظه ای تردید کرد، بعد کتاب کهنه و رنگ و رو رفته گزیده ی اشعار را برداشت و باز کرد. داخل جلد با دست خط نوشته شده بود «ج. کیتینگ». نوشته ی زیر آن را بلند خواند: «شاعران مرده».

روی تخت اش دراز کشید و بنا کرد به ورق زدن اجمالی صفحه های نازک و زرد شده ی کتاب کهنه. یک ساعتی خواند و چنان غرق در آن بود که متوجه فروکش کردن هیاهوی راهرو، صدای بسته شدن درها و خاموشی چراغ ها نشد. با شنیدن صدای پای ناظم مقیم مدرسه که در راهرو بالا و پایین می رفت تا مطمئن شود همه جا آرام است، نیل با خود اندیشید که دکتر هیگره؛ بیدار مونده.

چنین می نمود که او درست جلوی در بسته ی اتاق نیل ایستاده است.

دکتر هیگر سرش را تکان داد و با صدای بلند گفت: «ساکته. بیش از حد ساکته».

یکی دو ساعت بعد پسرها با اطمینان از این که همه به خواب سنگین فرو رفته اند، پای درخت افرای پیچ در پیچ که نسل جمع شدند. خود را با کلاه های زمستانی، پالتو و دستکش پوشانده بودند و بعضی نیز با خود چراغ قوه آورده بودند تا راه را روشن کند. صدای غریدن سگ شکاری مدرسه که از میان بیشه زار بو می کشید و به آن سو می آمد، پسرها را از جا پراند.

پیتس گفت: «هاپوی نازنازی».

چند تکه بیسکویت در دهان سگ گذاشت و مقداری هم روی زمین ریخت. وقتی که سگ به سوی خوراکی رفت، پیتس آهسته گفت: «عجله کنید».

نیل گفت: «فکر خوبی کردی، پیتس جون».



پسرها در زیر نور آسمان روشن از ستاره‌ها، از محوطه‌ی مدرسه گذشتند. در حالی که در محوطه‌ی باز و پُر باد دانشکده می‌دویدند، تاد از سردی هوا گله کرد. وارد جنگل کاج دلهره‌انگیزی شدند و به دنبال غار گشتند. چارلی پیشاپیش می‌دوید و دیگران کشان کشان و در سرما گام برمی‌داشتند.

به ساحل رودخانه رسیدند و به جست‌وجوی غار، که باید جایی میان ریشه‌ها و خاشاک درختان می‌بود پرداختند.

ناکس گفت: «تقریباً رسیدیم.»

ناگهان چارلی - که غار را پیدا کرده بود - از جایی نامشخص بیرون پرید و فریاد زد: «پخت! من شاعرِ مُرده‌ام!»

میکس جیغ کشید: «آه!»

پیتس آرامش خود را که به دست آورد، به چارلی گفت: «توی سرت بخوره.»

چارلی لبخند زد: «خودشه، دیگه رسیدیم بچه‌ها.»

پسرها در غار تاریک گردآمدند و دقایقی را به جمع کردن چوب و ترکه پرداختند و در کارِ افروختن آتش شدند، آتش جان گرفت و درون لُختِ غار را گرم کرد. پسرها گویی که در حریمی مقدس‌اند، ساکت ایستاده بودند.

نیل، سنگین و موقرانه گفت: «بدین وسیله شاخه‌ی ولتونِ انجمن شاعرانِ مُرده را بازگشایی می‌کنم. این جلسات را من و سایر اعضای جدید، که هم‌اکنون در اینجا گردآمده‌ایم، برگزار خواهیم کرد. تاد اندرسن، چون خود ترجیح می‌دهد که شعر نخواند، صورت جلسات را تنظیم می‌کند.»

نیل که چنین گفت، تاد از خجالت چهره درهم کشید ولی یارای آن را هم نداشت که از طرف خود چیزی بگوید. نیل افزود: «اکنون پیام مرسوم افتتاحیه را از زبان عضو انجمن، هنری دیوید تارو می‌خوانم.»

آنگاه کتابی را که کیتینگ برای او گذاشته بود، باز کرد و خواند:

«من به جنگل رفتم چون سرِ آن داشتم که آگاهانه زندگی کنم.»



کتاب را ورق زد:

«من بر آن شدم که ژرف بزم و تمامی جوهر حیات را بمکم!»

چارلی حرف نیل را قطع کرد: «منم همین جور!»

نیل باز ورق زد و ادامه داد:

«... هر آنچه را که زندگی نبود ریشه کن کنم، تا آن دم که مرگ به سراغم می آید، چنین نپندارم که نزیسته‌ام.»

سکوتی طولانی برقرار شد. نیل گفت: «اورستریت، حالا نوبتِ سوگند توست.»

ناکس بلند شد و کتاب را از نیل گرفت، صفحه‌ی دیگری را پیدا کرد و خواند:

«هر آن کس که استوار در جهت رؤیاهایش پیش رود، توفیقی را پیشاروی خواهد دید که در لحظه‌های عادی برایش

نابوسیده است. آره.»

چشمان ناکس برق زدند؛ گفت: «من توفیق در عشقِ کریس رو می‌خوام!»

چارلی کتاب را از ناکس گرفت، چشم غره‌ای رفت و گفت: «دست بردار مرتیکه، این کار جدیه.»

سپس سینه‌اش را صاف کرد و خواند:

عشق رویاییِ دختری زیبا در کار است

و عشقِ مردی وفادار و راستین

و عشقِ کودکی که نمی‌هراسد.

اینها همه خود از ازل بوده‌اند.

اما رویایی‌ترین عشق،

عشقِ عشق‌ها

و فراتر از عشقِ به «مادر»،

همانا عشقِ جاودانی و لطیف و پرشور

سراپا مستی است بر مست دیگر.



چارلی کتاب را به پیتس رد کرد و گفت: «شاعر، گمنام.»

«اینجا همسرم آرمیده است: بگذارید بیارآمد. اکنون او در آرامش است... من نیز!»

پیتس با خواندن این سطر، خنده‌ی ریزی کرد و افزود: «جان درایدن^۱، ۱۷۰۰-۱۶۳۱. اصلاً فکر نمی‌کردم این جور شاعرا شوخ طبع هم باشن.»

در حالی که پسرها به طعنه‌ی او می‌خندیدند، پیتس کتاب را به تاد داد. تاد کتاب در دست، خشکش زده بود. ولی قبل از این که دیگران متوجه شوند، نیل به سرعت آن را از دستش گرفت. چارلی کتاب را از دست نیل گرفت و خواند:

مرا عشق ورزیدن می‌آموزی؟ تو خود فراگیر؛

که من در این وادی آموزگارم.

خدای عشق - اگر هم باشد -

من به یک تعلیم نادانش کنم.^۲

پسرها به دکلمه‌ی پر آب و تاب چارلی بسیار «آخ و اوخ» کردند.

نیل گفت: «بس کنید بچه‌ها، باید جدی باشیم.»

کامرون کتاب را گرفت و گفت: «این یکی جدیه.»

و شروع به خواندن کرد:

ما ترانه سازانیم

ما رویا پردازان رؤیاهایم

سرگردان، در کنار موج‌شکن‌های تنها

و همنشین رودهای متروک؛

^۱ شاعر و درام نویس نئوکلاسیک انگلیسی. John Dryden

^۲ دراصل: او خود باید از من تعلیم بگیرد.



دنیا بازان و دنیا گذاران،
که ماه پریده رنگ بر ما می تابد.
با این همه خود گرداننده و لرزانده‌ی جهانیم،
تا ابد، شاید.
با چکامه‌هایی شگفت و بی‌مرگ
با شهرهای بزرگِ عالم، می‌بالیم
و از داستانی افسانه‌ای
شکوه یک امپراتوری را می‌سازیم.
یک نفر با رویا، فارغ‌بال
پیش می‌رود و دیهیمی را از آن خود می‌سازد
و سه نفر با آوازی تازه
سلطنتی را می‌توانند به زیر کشند.
ما در گذرِ زمان
در گذشته‌ی مدفونِ زمین
نینوا را با آه‌مان
و بابل را خود با شادی‌مان ساخته‌ایم.
بعضی از پسرها گفتند: «آمین!»
دیگران آنها را دعوت به سکوت کردند.
... و ویران‌شان کرده‌ایم.
با بشارتِ ارزش‌های دنیایی نو بر سالخوردگان
چرا که هر عصری، رویایی است که می‌میرد
یا آنی که زاده می‌شود.

کامرون با شور دست از خواندن کشید: «اثر آرتور اُشانیسی^۱، ۸۱-۱۸۴۴.»

^۱ Arthor O'Shaughnessy



پسرها ساکت نشسته بودند. میکس کتاب را گرفت و ورق زد. گفت: «هی، این معرکه‌س.»

و با حالتی جدی شروع به خواندن کرد:

از لابه‌لای شب، که در برم می‌گیرد،
سیاه، چونان درازای دوزخ،
خدایان را هر آنچه هستند شکر می‌گزارم
برای روح تسخیر ناشدنی‌ام!

«این از و. ا. هنلی^۱ بود، ۱۹۰۳-۱۸۴۹»

پیتس با ریشخند گفت: «برو بابا میکس، تو هم؟»

میکس گفت: «چیه مگه؟»

کاملاً متعجب و بی‌ریا می‌نمود.

بعد ناکس مشغول ورق زدن کتاب شد و ناگهان ناله‌ی بلندی کرد و گویی که روی سخنش با شبیح کریس در غار
است چنین خواند:

چگونه بر تو عاشقم؟
بگذار تمامی راه‌ها را برشمارم.
به تو عشق می‌ورزم تا ژرفنا...

چارلی کتاب را از دست ناکس گرفت و غرغرکنان گفت: «ناکس آروم باش باباجون.»

پسرها خندیدند. نیل کتاب را گرفت و دقیقه‌ای آرام پیش خود خواند. پسرها به دور آتش که داشت کم فروغ
می‌شد، کِز کردند. نیل گفت: «هیس.» و با طمأنینه خواند:

بیایید یاران من

^۱ نویسنده و ویراستار انگلیسی (۱۸۴۹-۱۹۰۳) William Ernest Henley



برای جست و جوی دنیایی تازه، دیر نیست...

بر آنم

تا در ورای غروب بادبان برافرازم... و گرچه

دیگر آن قدرتی نیستیم که پیش تر

زمین و زمان را برهم می زدیم،

اکنون دیگر همین گونه ایم، همین گونه؛

یکی همسان قلب های جسور

پایمال زمان و سرنوشت، اما راسخ در اراده مان

برای تلاش، جست و جو، یافتن و تسلیم ناشدن.

«از اودیسه، اثر تنیسون^۱»

پسرها متأثر از خواندن پرشور نیل و پیام تنیسون، ساکت نشسته بودند. پیتس کتاب را برداشت، ضرب گرفت^۲ و

خواند:

چلیک های درشت و سیاه در انبار شراب،

ارباب بشکه خانه، با پاهای نامیزان

گیج و منگ، تلوتلو خوران بر میزها می کوبیدند

با چوب جارو بر بشکه ای خالی می کوبیدند

محکم تر و محکم تر، دام دارارام، دام دارارام!

با دسته چتر و با چوب جارو می کوبیدند

محکم تر و محکم تر، دام دارارام، دام دارارام!

آنجا بود که من دریافتم شهود چیست.

چیزی نبود که بشود به ریشخندش گرفت

و از پایکوبی نمی شد روی گرداند

بعد از آن رود کنگو را دیدم که از درون تاریکی بیرون می خزید

^۱ شاعر انگلیسی (۱۸۲۰-۱۹۱۴) Alfred Lord Tenyson

^۲ البته با برگردان فارسی آن نمی توان ضرب گرفت!



و راه خود را با ردی طلایی می‌پیمود.

در حالی که پیتس مشغول خواندن بود، پسرها مجذوبِ ضرباهنگِ مقاومت‌ناپذیر شعر شدند. با وزن شعر می‌رقصیدند و هلهله‌کنان جست‌وخیز و پایکوبی می‌کردند. حرکات‌شان به تدریج لجام گسیخته‌تر و مضحک‌تر شد؛ پاهای‌شان را به زمین می‌کوبیدند، سرشان را در جهات مختلف تکان می‌دادند و صداهای وحشیانه درمی‌آوردند. پیتس گرم خواندن بود. چارلی پسرها را که می‌رقصیدند و زوزه می‌کشیدند به بیرون غار و درون تاریکی هدایت کرد. وحشیانه در جنگل می‌رقصیدند و همراه با درختان بلند و بادِ غرّان به این سو و آن سو می‌رفتند. آتش درون غار خاموش شد و جنگل در سیاهی قیرگون فرو رفت. پسرها از رقص بازایستادند و در دَم لرزه بر اندام‌شان افتاد، که بخشی‌اش از سرما و بخشی نیز به خاطر شور و جذبه ناشی از آزاد کردن رؤیاهایشان بود.

چارلی گفت: «بهتره راه بیفتیم. تا بجنیم باید بریم سر کلاس.»

خود را از میان درختان بیرون کشیدند و به فضایی باز که به محوطه‌ی مدرسه منتهی می‌شد رسیدند. وقتی روبه‌روی مدرسه ایستادند، پیتس گفت: «بازگشت به واقعیت.»

نیل آه کشید: «یه همچین چیزی.»

بی‌صدا تا خوابگاه دویدند، ترکه‌ای را که در پشتی را باز نگه داشته بود بیرون کشیدند، و پاورچین به اتاق‌هایشان رفتند.

روز بعد بیشتر شب‌زنده‌داران در کلاسِ آقای کیتینگ خمیازه می‌کشیدند. اما کیتینگ با شور و هیجان در جلوی کلاس به این سو و آن سو می‌رفت.

«انسان خسته نیست، به ستوه آمده است. نگوید غمگین، بگوید...»

بشکنی زد و به یکی از پسرها اشاره کرد:

«دلتنک.»



با لبخندی گفت: «خوبه!» و ادامه داد: «زبان به یک دلیل اختراع شد بچه‌ها...»

دوباره بشکن رد و به نیل اشاره کرد:

«برای برقرار کردن ارتباط؟»

کیتینگ گفت: «نه، برای اظهار عشق به زن‌ها. در این راه تلاش کنید؛ تنبلی جایز نیست. تنبلی در نوشتن انشاهاتون هم جایز نیست.»

همه خندیدند. کیتینگ کتابش را بست، بعد به جلوی مدرسه رفت و نقشه روی تخته سیاه را بالا زد. روی تخته نقل قولی نوشته شده بود. کیتینگ آن را با صدای بلند برای کلاس خواند:

بر کنار آن مکتب‌ها و مسلک‌ها

چنین می‌گویم - هر چه بادا باد:

طبیعت آن به که مهار گسیخته

و با نیروی خود...

گفت: «بازهم عمو والت. اما معضل، نادیده گرفتنِ همون اعتقادات و بینش‌هاست که والدین مون، سنت‌هامون و عصر نو بر ما تحمیل می‌کنند. چطور می‌تونیم مثل والت به طبیعت راستین مون مجال سخن گفتن بدیم؟ چطور می‌تونیم خودمون رو از تنگ نظری‌ها، عادت‌ها و تأثیرپذیری‌ها مبرا کنیم؟ جَوون‌های من، پاسخ این جاست که ما باید بی‌وقفه در تلاشِ یافتن دیدگاهی نو باشیم.»

پسرها با دقت گوش می‌دادند. ناگهان کیتینگ به بالای میزش پرید و پرسید: «چرا من اینجا ایستاده‌م؟»

چارلی چنین نظر داد: «برای این که خودتون رو قد بلندتر احساس کنید؟»

«من روی میز ایستادم تا به خودم یادآوری کنم که ما باید بی‌وقفه خود رو واداریم که به چیزها با دیدی متفاوت از جهان بنگریم. جهان از این بالا متفاوت به نظر می‌رسه؛ اگه باور نمی‌کنید خودتون اینجا بایستید و امتحان کنید. همه به نوبت.»



کیتینگ پایین پرید. همه‌ی پسرها، به جر تاد اندرسن، به جلوی کلاس رفتند و هربار چند نفرشان روی میز ایستادند. کیتینگ در راهروی بین صندلی‌ها به انتظار قدم می‌زد و آنها را نگاه می‌کرد.

در حالی که پسرها آهسته به سر جای‌شان برمی‌گشتند، کیتینگ گفت:

«اگه درباره‌ی مسئله‌ای مطمئن هستید، خودتون رو وادارید که به یک نحو دیگه‌ای درباره‌ش فکر کنید، حتی اگه بدونید از دیدگاه تازه‌ی شما نادرست یا احمقانه است. وقتی مطلبی رو می‌خونید، تنها فکر نویسنده رو مدّ نظر قرار ندید؛ کمی درنگ کنید و ببینید نظر خودتون درباره‌ی اون موضوع چیه.»

«باید تلاش کنید بچه‌ها، تاصدای خود رو بازباید، و هر قدر دیرتر شروع کنید، امکان دست‌یابی به این هدف رو کمتر می‌کنید. ثارو گفته که عمر بیشتر انسان‌ها در یاسی خاموش سپری می‌شود. چرا باید به یک چنین زندگی‌ای تن در بدیم؟ خطر کنید و در راهی جدید قدم بگذارید. همین حالا...»

کیتینگ به طرف در رفت و همه‌ی چشم‌ها با دقت او را دنبال کردند. به شاگردان نگاهی انداخت، سپس چراغ‌های اتاق را چندین بار روشن و خاموش کرد. همزمان صدایی از خود درمی‌آورد که شبیه به غرش رعد بود. بعد از این نمایش پر سر و صدا گفت:

«علاوه بر انشا، از شما می‌خوام که هر کدوم‌تون یه شعر بنویسید - یه چیزی از خودتون و بعد در کلاس با صدای بلند بخونید. به امید دیدار تا دوشنبه.»

با گفتن این، از کلاس خارج شد. شاگردان، مبهوت معلم عجیب و غریب خود، بی‌صدا نشسته بودند. لحظه‌ای بعد، کیتینگ سرش را داخل اتاق آورد، لبخندی شیطنت‌آمیز زد و گفت:

«فکر نکن که نمی‌دونم این تکلیف تا چه حد تو رو وحشت‌زده کرده، آقای اندرسن، موش زیرزمینی!»

کیتینگ دستش را پیش آورد و وانمود کرد که نيزه‌های آتشین بر سر تاد نازل می‌کند. شاگردان به شدت خندیدند و تاد که تا حدی شرم‌زده شده بود، سعی کرد لبخندی بزند.



مدرسه جمعه‌ها زود تعطیل می‌شد و پسرها خوشحال از این که بعد از ظهر آن روز را تعطیل‌اند، کلاس کیتینگ را ترک کردند.

پیتس هنگامی که در زمین دانشکده با میکس قدم برمی‌داشت، به او گفت: «بیا بریم بالای برج ناقوس و روی آنتن رادیویی کریستالی مون کار کنیم. رادیوی آزاد امریکا!»

میکس گفت: «باشه، بریم.»

از کنار جمعیتی که مشتاقانه منتظر پر شدن قفسه‌های نامه بودند گذشتند. گروهی از پسرها روی چمن به بازی لاکراس^۱ مشغول بودند. در فاصله‌ای دورتر، آقای نولان به تیم پارونزی ولتون که روی دریاچه تمرین می‌کرد، دستورهایی می‌داد.



ناکس کتاب‌هایش را در سبد دوچرخه‌اش انداخت و دور زمین گشتی زد. به در خروجی ولتون نزدیک شد، از ورای شانه‌اش نگاهی به پشت سر انداخت تا مطمئن شود کسی او را ندیده است؛ با سرعت هر چه تمام‌تر رکاب زد تا از دروازه‌ی ولتون گذشت، حومه را پشت سر گذاشت و به دهکده‌ی ولتون رسید. در حالی که نفس‌زنان پا می‌زد و به طرف دبیرستان ریج‌وی می‌رفت، به اطراف خود نگاه می‌کرد تا مطمئن شود کسی از «ولتون» در آنجا نیست. پشت نرده‌ای ایستاد. در آن سوی نرده سه اتوبوس پارک شده بودند. ناکس به شاگردان که سوار اتوبوس‌ها می‌شدند نگاه کرد. یک گروه نوازنده‌ی اونیفرم پوش در حال تمرین آهنگ‌های خود وارد اولین اتوبوس شدند. بازیکنان گرمکن پوش فوتبال نیز یکدیگر را هل می‌دادند و داخل دومین اتوبوس می‌شدند. دسته‌ای از تشویق‌کنندگان، خندان و آوازخوانان سوار اتوبوس سوم می‌شدند؛ کریس نوئل هم جزء آنان بود.

ناکس پشت پرده ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. دید که کریس صمیمانه به طرف چت، که لباس فوتبال خود را در دست داشت، دوید. آن دو خوش و بشی ردند. کریس خندید، بعد دوید و سوار اتوبوس تشویق‌کنندگان شد.

¹ ورزشی شبیه به هاکی Lacrosse



ناکس سوار دوچرخه‌اش شد و آهسته به طرف ولتون راند. از زمانی که برای شام به خانه‌ی آقای دنبری رفته بود، مشتاق دیدار دوباره‌ی کریس نوئل بود، اما نه به این صورت - نه این گونه که با شور و اشتیاق چت دنبری را در آغوش می‌کشد. ناکس دودل مانده بود که آیا واقعاً می‌تواند با کلمات، کریس را مجذوب خود کند.



چند ساعت بعد، تاد روی تختش نشسته دستش را به روی مشتی کاغذ گذاشته بود. چیزی نوشت، آن را خط زد، ورق را پاره کرد و درون سطل زباله انداخت. از سرِ استیصال صورتش را با دستش پوشاند. در همین موقع نیل شتابان وارد اتاق شد.

کتاب‌هایش را روی میز تحریر انداخت. چهره‌اش از هیجان سرخ شده بود. داد زد: «پیداش کردم!»

تاد پرسید: «چی رو پیدا کردی؟»

«چیزی رو که می‌خوام انجام بدم! همین حالا. چیزی رو که واقعاً در درونمه.»

تکه‌ای کاغذ به تاد داد. تاد خواند: «رؤیای شبِ نیمه‌ی تابستان. چی هست حالا.»

«نمایش نامه‌س خنگِ خدا.»

«این رو که می‌دونم.» تاد آشکارا جا خورده بود. «ولی این چه ربطی به تو داره؟»

«قراره در هنلی‌هال، روی صحنه بیارن. بین: شرکت در گزینش بازیگری برای عموم آزاد است.»

تاد گفت: «خُب.»

نیل روی تختش پرید و فریاد زد:

«خُب من می‌خوام توی نمایش نامه بازی کنم دیگه! از وقتی که یادم میاد همیشه دلم می‌خواست این کار رو بکنم. تابستون گذشته حتی سعی کردم توی آزمون‌های تابستونی شرکت کنم؛ البته همون‌طور که انتظارش می‌رفت، پدرم اجازه نداد.»



تاد ابرویش را بالا برد و گفت: «حالا اجازه می‌ده؟»

«ای بابا، نه، ولی موضوع این نیست. مسئله‌ی مهم اینه که برای اولین بار در تمام زندگیم می‌دونم که چی می‌خوام و برای اولین بار تصمیم گرفته‌م اون کار رو بکنم؛ چه پدرم بخواد، چه نخواد! کارپه دی یم، تادا!»

نیل نمایش‌نامه را برداشت و چند خطی از آن را خواند. چشمانش می‌درخشیدند. مشتش را با شادمانی در هوا گره کرد. تاد با تاکید پرسید: «نیل اگه پدرت اجازه نمی‌ده، چطور می‌خوای توی نمایش‌نامه بازی کنی؟»

«اول باید نقش رو به دست بیارم؛ بعد فکرش رو می‌کنم.»

«اگه نگذاری پدرت بفهمه که در جلسات گزینش شرکت می‌کنی، تو رو می‌کُشه؛ مگه نه؟»

نیل گفت: «تا جایی که دستِ خودم باشه، هیچ لازم نکرده که از این موضوع خبردار بشه.»

تاد گفت: «ای بابا، خودت می‌دونی که غیر ممکنه.»

نیل با نیشخند گفت: «چرت و پرت نگو! هیچ چیز غیرممکن نیست.»

تاد چنین پیشنهاد کرد: «چرا اول ازش نمی‌پرسی؟ شاید هم موافقت کرد.»

نیل پوزخندی زد: «این دیگه خیلی خنده‌داره. اگه ازش نپرسم، دست کم از دستورش سرپیچی نکرده‌م.»

تاد باز شروع کرد: «ولی اگه قبلاً مخالفت کرده، پس...»

«اصلاً تو طرف کی هستی؟ من حتی نقش رو هم هنوز به دست نیاوردم. حالا نمی‌تونم حتی مدت کوتاهی هم وصف‌العیش کنم؟»

تاد کار خود را از سر گرفت و گفت: «معذرت می‌خوام.»

نیل روی تختش نشست و شروع به خواندن نمایش‌نامه کرد.

«راستی امروز بعدازظهر یه جلسه هست؛ میای؟»



«شاید پیام.»

تاد با گفتن این حرف چهره در هم کشید.

نیل نمایش نامه را زمین گذاشت، به هم اتاقی اش نگاه کرد و متحیر پرسید: «هیچ کدوم از حرف های کیتینگ برای تو معنی و مفهوم نداره، نه؟»

تاد حالت تدافعی گرفت: «منظورت از این حرف چیه؟»

«توی گروه بودن یعنی تکاپو و حرکت دراومدن با چیزهای مختلف. به نظر میاد تو به اندازه ی چاه فاضلاب هم به حرکت در نیومدی.»

تاد با عصبانیت گفت: «می خواهی من از انجمن برم بیرون؟ این رو می خواهی بگی؟»

نیل با ملایمت گفت: «نه، من می خوام تو باشی؛ این یعنی باید یه کاری بکنی، نه این که فقط بگی هستی.»

تاد خشمگین به طرف او برگشت و به موافقت چنین گفت: «گوش کن نیل، از توجهی که به من نشون می دی ممنونم، اما من مثل تو نیستم. وقتی تو چیزی میگی دیگران گوش می کنن، حرفت رو می خونن؛ اما حرف من رو نه!»
نیل اصرار کرد که: «چرا نه؟ فکر نمی کنی که تو هم می تونی مثل من باشی؟»

تاد فریاد زد: «نه!» و افزود: «نمی دونم. احتمالاً هیچ وقت هم نخواهم دونست. مسئله اینه که تو کاری در این باره نمی تونی بکنی، پس دخالت هم نکن، باشه؟ من می تونم گلیم خودم رو خوب از آب بکشم، خیلی خُب؟»
نیل گفت: «ا، نه...»

تاد متعجب گفت: «نه؟ منظورت چیه که می گی نه؟»

نیل با خونسردی شانه هایش را بالا انداخت و تکرار کرد: «نه. یعنی این جور نیست که دخالت نکنم.»

نیل نمایش نامه را باز کرد و دوباره بنا کرد به خواندن. تاد نشست و به او خیره شد و گویی که رشته هایش پنبه شده، گفت: «بسیار خُب، میام.»



نیل گفت: «خوبه.»

لبخندی زد و به خواندن نمایشنامه ادامه داد.



فصل هشتم

جلسه‌ی انجمن شاعران مرده آن روز بعد از ظهر پیش از تمرین فوتبال در غار تشکیل شد. چارلی، ناکس، میکس، نیل، کامرون و پیتس در داخل آن باشگاه مخفی قدم می‌زدند و شکاف‌ها و زوایای آن را بررسی می‌کردند و نام خود را بر روی دیوارها می‌کنند. تاد دیر آمد، اما به محض اینکه همه جمع شدند، نیل ایستاد و جلسه را آغاز کرد:

من به جنگل رفتم چون سرِ آن داشتم که آگاهانه زندگی کنم.
من بر آن شدم که ژرف بزم و تمامی جوهرِ حیات را بمکم.

ناکس نالید: «خدایا، برای من جوهرِ حیات فقط کریسه! من چقدر عاشقم، حس می‌کنم می‌خوام بمیرم!»

کامرون خندید و گفت: «می‌دونی شاعران مرده این جور موقع‌ها چی می‌گن؟ گل غنچه‌های سرخ را کنون که می‌توانی برچین ...»

«ولی اون عاشقِ پسرِ مشنگِ بهترین دوست پدرمه! شاعران مرده در این باره چی می‌گن؟» ناکس با ناامیدی از جمع دور شد.

نیل بلند شد تا بیرون برود. با حالتی عصبی اعلام کرد: «من باید برم گزینش. برام آرزوی موفقیت کنین.»

میکس، پیتس و کامرون یکصدا گفتند: «موفق باشی.»

تاد ساکت به نیل که داشت بیرون می‌رفت نگاه کرد.

چارلی همچنان که به نیل نگاه می‌کرد، حزن‌آلود گفت: «من احساس می‌کنم هرگز زنده نبوده‌م، سال‌هاست که دست به هیچ کارِ جسورانه‌ای نزده‌م. هیچ نمی‌دونم که چی هستم یا چیکار می‌خوام بکنم. نیل می‌دونه که می‌خواد بازیگر بشه. ناکس هم می‌دونه که به کریس نیاز داره.»

ناکس غرید که: «به کریس نیاز داره کدومه؟ باید کریس مال اون باشه!»

چارلی گفت: «میکس، تو مُخِ این گروهی. شاعران مرده راجع به کسی مثل من چی می‌گن؟»



میکس گفت: «چارلز، رُمانتیک‌ها آزمون‌گرای پرشوری بودند. قبل از اینکه از پا بنشینند - البته اگر اصلاً می‌نشستند - توی خیلی چیزها سرک می‌کشیدند.»

کامرون با کنایه گفت: «میکس، توی ولتون جایی برای سرک کشیدن نیست.»

در حالی که پسرها به گفته‌ی کامرون گوش می‌دادند، چارلی قدم می‌زد. سپس ایستاد و چهره‌اش روشن شد.

«من بدین وسیله اینجا را غارِ آزمون‌گری‌های پُرشورِ چارلز دالتون اعلام می‌کنم.»

لبخندی زد و افزود: «در آینده هر کس بخواد وارد اینجا بشه، باید از من اجازه بگیره.»

پیتس معترض شد: «هی، صبر کن بینم چارلی، این حق باید مال گروه باشه.»

چارلز نیشخند زنان مخالفت کرد: «آره، باید باشه، ولی غار رو من پیدا کرده‌م، حالا خودم هم مدعی‌اش هستم. کارپه کی‌وم^۱ بچه‌ها. غار را غنیمت بشمار.»

دیگر پسرها به یکدیگر نگاه کردند و سر تکان دادند. و میکس فیلسوفانه گفت: «چارلز، جای شکرش باقیه که از تو فقط یه دونه اینجا داریم.»

پسرها غار را غنیمت شمرده در آن مأوایی به دور از ولتون یافته بودند؛ به دور از پدر و مادرهایشان، معلم‌ها و دوستان‌شان - جایی که می‌توانستند کسانی باشند که هرگز تصورش را نمی‌کردند. انجمن شاعران مرده، سرزنده و بالنده بودند و مهیای غنیمت شمردنِ دَم.

پسرها غار را با اکراه ترک کردند و درست به موقع برای تمرین به حیاط مدرسه رسیدند. آقای کیتینگ را دیدند که به زمین ورزش نزدیک می‌شد.

پیتس گفت: «بینید مربی فوتبال مون کیه!»

او زیر یک بازوی خود چند توپ فوتبال و زیر بازوی دیگر کیفی را حمل می‌کرد.

¹ Carpe Cavem



کیتینگ پرسید: «خوب بچه‌ها، لیست حضور و غیاب دستِ کیه؟»

شاگرد ارشدی لیست را به کیتینگ داد و گفت: «دست منه، آقا.»

کیتینگ لیست سه صفحه‌ای را گرفت، آن را بررسی کرد و گفت: «لطفاً با حاضر جواب بدین. چپمن^۱»

«حاضر.»

«پری؟»

کسی جواب نداد.

«نیل پری؟»

چارلی گفت: «آقا، وقتِ دندون‌پزشک داشت.»

کیتینگ گفت: «که این طور. واتسون^۲؟»

کسی جواب نداد.

«اه، ریچارد واتسون هم غایبه؟»

یک نفر گفت: «آقا، واتسون مریضه.»

«هوم. واقعاً مریضه! به نظرم باید به واتسون نمره منفی بدم. ولی اگه این کار رو بکنم، اون وقت باید به پری هم

نمره منفی بدم.... اما پری رو دوست دارم.»

لیست را مچاله کرد و به کناری انداخت. پسرها با تعجب نگاه می کردند.

«بچه‌ها اگه نمی خواهید اینجا باشید، مجبور نیستید. هر کس دلش می خواد بازی کنه، دنبال من بیاد.»

¹ Chapman

² Watson



کیتینگ با توپ‌ها و کیف به راه افتاد. بیشتر پسرها، در شگفت از دمدمی مزاجی او، در حالی که هیجان‌زده گفت‌وگو می‌کردند، به دنبال او رفتند.

وقتی به میان زمین رسیدند، کیتینگ گفت: «حالا بنشینید، بچه‌ها.»

قدم زنان گفت: «طرفداران یه بازی، ممکنه بگن که اون بازی یا ورزش اساساً از بازی یا ورزش دیگه بهتره. برای من، بهترین چیز در تمام ورزش‌ها شیوه‌ای‌یه که سایر انسان‌ها می‌تونن ما رو به برتری رهنمون بشن. افلاطون - که مردی با استعدادِ خدادادی مثل خودِ من بود - یه وقت گفت فقط رقابت بود که از من، شاعر، عارف و خطیب ساخت. حالا هر کدوم تون یه ورق کاغذ بردارین و صف بکشین، به ستون یک.»

کیتینگ چند تکه کاغذ کوچک به شاگردان کنجکاو داد. بعد دوید و توپی را با فاصله سه متر جلوی پسری که پیشاپیش صف طویل ایستاده بود گذاشت. در حالی که کیتینگ دستوراتی می‌داد، تاد اندرسن در عقب صف با بی‌علاقگی ایستاده بود. جرج مک‌آلیستر از کنار زمین فوتبال می‌گذشت، که در همان دم کیتینگ با صدای بلند گفت: «می‌دونین که چکار باید بکنین ... حالا شروع کنین!»

مک‌آلیستر که توجهش جلب شده بود، ایستاد. اولین پسر قدم جلو گذاشت و با صدای بلند از روی نوشته‌ی خود خواند: «مبارزه با نابرابری‌های عمده؛ بی‌باکانه روبرو شدن با دشمنان!»

دوید و توپ را به طرف دروازه پرتاب کرد؛ توپش به خطا رفت.

کیتینگ توپ دیگری را روی زمین گذاشت و گفت: «اشکالی نداره جانسون. اونچه که اهمیت داره، تلاش و کوششه.»

کیفش را باز کرد و گرامافونی دستی از آن بیرون آورد. وقتی دومین پسر، ناکس، منتظر نوبت خود ایستاد، کیتینگ یک صفحه‌ی موسیقی کلاسیک گذاشت و صدای آن را بلند کرد. در میانِ قطعه‌ی موسیقی فریاد زد: «ریتم، بچه‌ها! ریتم مهمه.»

ناکس بلند خواند: «به تمنای تنها بودن با آنان، در یافتن اینکه انسان تا چه حد توان پایداری دارد!»



ناکس به طرف توپ دوید و درست پیش از اینکه با پا ضربه‌ای به آن وارد کند، نعره زد: «چت!»

اکنون میکس در اول صف بود: «مواجهه‌ی رودرو با ستیزه، شکنجه، زندان، رسوایی‌های عمومی!»

فریاد زد، دوید و با دقت و عزمی راسخ توپ را زد.

بعد چارلی جلو آمد: «به واقع، خدا بودن!»

فریادی کشید، توپ را مصمم و با قدرت به تیر عمودی دروازه زد.

مک‌آلیستر سرش را تکان داد، لبخندی زد و دور شد.

بازیکنان تا تاریک شدن هوا خواندند و توپ زدند. کیتینگ گفت: «بچه‌ها، دفعه بعد ادامه می‌دیم. تلاش خوبی بود.»

تاد اندرسن نفس راحتی کشید و آرام تا خوابگاه دوید. کیتینگ از پشت سر گفت: «آقای اندرسن، نگران نباشید، نوبت شما هم می‌رسد.»

تاد احساس کرد که سرخ شده است و وقتی به خوابگاه رسید، در را محکم پشت سر خود بست، بعد به اتاقش دوید و خود را روی تخت انداخت و داد زد: «آه، مُرده‌شور بیره.»

نشست، شعر ناتمام و خرچنگ‌قورباغه روی تکه کاغذ که هنوز بر تختش قرار داشت، روبرویش بود. مدادی برداشت، سطری اضافه کرد، بعد با خشم مداد را شکست. دور اتاقش به قدم زدن پرداخت، آهی کشید، مدادی دیگر برداشت و به زحمت کوشید تا کلماتی بر آن بیفزاید.

آنگاه فریاد نیل را در راهرو شنید که: «به دست آوردم! هی، همه بدونین، نقش رو به دست آوردم! من نقش پاک^۱ رو بازی می‌کنم.» در اتاق را باز کرد و تاد را دید که آنجا نشسته است: «هی، من پاک هستم!»

صدایی از پایین راهرو به گوش رسید: «هی پاک! یواش‌تر!»

^۱ Puck



چارلی و چندین پسر دیگر به اتاقش آمدند. تشویقش کردند: «دمت گرم نیل! تبریک!»

«ممنون، بچه‌ها. حالا برید به کار خودتون برسید. یه کارایی دارم که باید انجام بدم.»

پسرها بیرون رفتند. نیل ماشین تحریر کهنه‌ای از زیر تختش بیرون کشید.

تاد گفت: «نیل، چطوری می‌خوای این کارو بکنی؟»

نیل گفت: «هیس! این همون چیزیه که الان می‌خوام ترتیبش رو بدم. اونا اجازه‌نامه می‌خوان.»

تاد پرسید: «از تو می‌خوان؟»

«از پدرم و نولان.»

تاد از جا پرید و گفت: «نیل، تو که نمی‌خوای ...»

نیل گفت: «ساکت. باید فکر کنم.»

سطرهایی از نمایشنامه را زیر لب می‌خواند و در حین خواندن پیش خود می‌خندید و تایپ می‌کرد. تاد ناباورانه

سرش را تکان داد و سعی کرد بر شعر خود متمرکز شود.



روز بعد در کلاس آقای کیتینگ، ناکس اورستريت اولین کسی بود که شعر خودش را خواند:

در لبخند او ملاحظی می‌بینم

نوری درخشان از چشمانش می‌تابد

اما زندگی کامل است

خشنودی از آن من است

چون می‌دانم که او ...

ناکس مکشی کرد و کاغذش را پایین آورد: «متأسفم آقای کیتینگ. احمقانه است.» رفت و سرجایش نشست.



کیتینگ گفت: «خوبه ناکس، تلاش خوبیه.»

کیتینگ رو به کلاس کرد و گفت: «کاری که ناکس کرده، نکته‌ی مهمی رو نشون می‌ده؛ نه تنها در سرودن شعر، بلکه در هر کوشش؛ و اون پرداختن به چیزهای مهم در زندگیه - عشق، زیبایی، حقیقت، عدالت.»

در جلوی کلاس قدم می‌زد.

«شعر رو به کلمات محدود نکنید. شعر رو می‌شه در موسیقی، در یه عکس و حتی در نحوه‌ی تهیه و تدارک غذا هم پیدا کرد؛ در هر چیزی که بارقه‌ای از الهام در اون بدرخشه. شعر می‌تونه درباره بیشتر مسائل روزمره باشه، ولی هرگز، هرگز نباید معمولی باشه ... با تمام وجودتون درباره‌ی آسمان یا لبخندِ یه دختر بنویسید؛ ولی وقتی این کار رو می‌کنید، به شکلی انجامش بدید که شعرتون روز رستگاری، روز رستاخیز، یا هر روز دیگری رو در ذهن مجسم کنه. تا زمانی که شعرتون - در صورتی که ملهم از چیزی باشه - ذهن رو روشن می‌کنه، تکون می‌ده و احساسی از نامیرایی به وجود میاره، از نظر من اشکالی نداره.»

چارلی پرسید: «ناخدا! ناخدای من، آیا در ریاضیات هم شعر هست؟»

برخی از شاگردان زیر لب خندیدند.

«کاملاً آقای دالتون. در ریاضیات... ظرافت هست. اگه همه شعر می‌سرودند، وایلا، اون وقت کره زمین دچار قحطی می‌شد. اما شعر باید وجود داشته باشه و ما باید سعی کنیم تا اون رو دریابیم، حتی در ساده‌ترین اعمال زندگی؛ وگرنه، بیشتر اونچه رو که زندگی در اختیارمون می‌گذاره هدر داده‌ایم. حالا چه کسی می‌خواد بخونه؟ دِیالا، بالاخره نوبت همه‌تون می‌رسه که.»

کیتینگ نگاهی به تمام کلاس کرد، اما هیچ کس داوطلب نشد. او به طرف تاد رفت و خندید: «به آقای اندرسن نگاه کنید، ببینید دچار چه عذابی. پاشو جَوون، بذار از این اندوه خلاصت کنیم.»

شاگردان همه به تاد نگاه کردند. او عصبی بلند شد و آهسته به جلوی کلاس رفت. چهره‌اش مانده چهره‌ی محکومی به هنگام اعدام بود.



«آفرین خیلی خوبه، اندرسن. پس بدون که یه بربر در درون تو هست.»

کیتینگ دست زد، شاگردان نیز به همراه او دست زدند. تاد که سرخ شده بود، کمی احساس آرامش کرد.

«تاد، بالای در عکسی از والت ویتمن هست. این آدم چه چیزی رو به خاطرت میاره؟ سریع، اندرسن، فکر نکن.»

تاد گفت: «یه دیوونه.»

«یه دیوونه. چه نوع دیوونه‌ای؟ فکر نکن! جواب بده!»

«یه دیوونه‌ی شوریده!»

کیتینگ اصرار ورزید که: «تخیلت رو به کار بنداز. اولین چیزی که به ذهنت خطور می‌کنه، حتی اگه چرت و پرت و نامفهوم باشه.»

«یه... یه دیوونه‌ی دندون چرکین.»

کیتینگ با خوشحالی گفت: «آهان، حالا، این شاعره که حرف می‌زنه.»

و افزود: «چشمات رو ببند. اونچه رو که می‌بینی توصیف کن. (فریاد زد) حالا!»

تاد گفت: «من... من چشمام رو می‌بندم. تصویرش در ذهنم پیدا و گم می‌شه.»

سپس مردد ماند. کیتینگ محکم گفت: «یه دیوونه‌ی دندون چرکین.»

«یه دیوونه‌ی دندون چرکین...»

کیتینگ داد زد: «بعد چی!»

تاد گفت: «با نگاه خیره‌ای که به مغزم می‌کوبد.»

«عالیه! بگذار کارش رو بکنه. بهش ریتم بده!»



«دستانش پیش می آیند و گلویم را می فشارند...»

«بعد...»

«مدام آهسته زیر لب چیزی می گوید...»

«زیر لب چی می گه؟»

تاد فریاد زد: «حقیقت... حقیقت همچون رواندازی است که هیچ گاه پای مان را نمی پوشاند!»

چند تن از پسرها آهسته خندیدند. چهره‌ی دردمند تاد خشم آلود شد.

کیتینگ با ریشخند گفت: «محل شون نذار! باز هم از روانداز بگو.»

تاد چشم‌هایش را باز کرد و خطاب به کلاس با لحنی مبارزه‌جویانه گفت: «بکشیدش، هر قدر که می‌خواهید؛ هرگز هیچ یک از ما را نخواهد پوشاند.»

کیتینگ گفت: «ادامه بده!»

«لگد بزیدش، بکوبیدش، هیچ گاه بسنده نیست...»

کیتینگ داد زد: «تمومش نکن.»

تاد فریاد می‌زد، تقلا می‌کرد و به هر ترتیبی بود، کلمات را با زور از دهانش خارج می‌ساخت:

«از همان لحظه‌ای که گریه‌کنان پا به این جهان می‌گذاریم، تا زمانی که با مرگ آن را ترک می‌گوییم، تنها سرمان را می‌پوشاند، در حالی که ما می‌نالیم، مویه می‌کنیم و فریاد برمی‌آوریم!»

تاد مدتی طولانی بی‌صدا ایستاد. کیتینگ به کنار او رفت: «در این سخنان افسون هست، آقای اندرسن. فراموش نکن.»



نیل بنا کرد به کف زدن و دیگران نیز به او پیوستند. تاد نفسی عمیق کشید و برای اولین بار لبخندی از روی اعتماد به نفس زد، گفت: «ازتون ممنونم، آقا.» و نشست.

بعد از کلاس، نیل دست تاد را فشرد. لبخند زد و گفت: «می‌دونستم که می‌تونی از عهده‌اش بریای. کارت عالی بود. بعد از ظهر توی غار می‌بینمت.»

تاد که هنوز لبخند به لب داشت، گفت: «ممنونم، نیل. می‌بینمت.»



بعد از ظهر، نیل حباب چراغ مستعملی را در درست گرفته بود و از میان درختان به سوی غار می‌رفت. با شتاب وارد غار شد و نفس زنان گفت: «بخشید دیر کردم.»

سایر اعضای انجمن شاعران مرده به دور چارلی که ساکسفون کهنه‌ای در یک دستش، چهارزانو ساکت روی زمین روبروی آن‌ها کز کرده و چشمانش را بسته بود، نشسته بودند.

نیل گفت: «بیاید این رو ببینید.»

میکس پرسید: «چی هست؟»

پیتس گفت: «اِه ...، حباب چراغ دیگه، میکس.»

نیل حباب را برداشت، نخ را باز کرد و مجسمه‌ی کوچک رنگ شده‌ای را بیرون آورد. لبخند آشکاری زد و گفت: «این خدای غاره.»

میکس فریاد زد: «یوهو، پیتس.»

نیل مجسمه را که زائده‌ای از رأس آن بیرون آمده بود، روی زمین قرار داد، شمعی به روی آن زائده گذاشت و روشن کرد. نور شمع، پسرِ طبل‌زنِ سرخ و آبی رنگی را نمایان ساخت که صورتش بر اثر مرور زمان فرسوده شده بود، اما با شکوه می‌نمود. تاد که به علت موفقیتش در کلاس آرامشی آشکار به دست آورده بود، حباب را به



شوخی روی سر خود گذاشت. چارلی با صدای بلند سینه صاف کرد. پسرها به طرفش برگشتند و جمع شدند. او گفت: «آقایان، شعرهنگ^۱، از چارلز دالتون.»

چارلی آهنگی درهم و بلند با ساکسفون نواخت، بعد ناگهان باز ایستاد و با شور و جذبه شروع به سخن گفتن کرد: «خندان، گریان، اُفتان و خیزان، با زبانی الکن؛ باید بیش از این‌ها کار کرد، باید بیش از این‌ها بود...»

چند نت دیگر با ساکسفون نواخت و بعد سریع‌تر از قبل ادامه داد: «با فریادهایی آشفته، با رؤیاهایی آشفته، غریویشان، پروازکنان، باید بیش از این‌ها بود! باید بیش از این‌ها بود.»

غار ساکت بود. چارلی ساز را برداشت و ملودی‌ای ساده اما نفس‌گیر زد. حالت شکاک چهره‌ی پسرها ناپدید می‌شد؛ چارلی به نواختن ادامه داد، غرق در موسیقی بود و سر آخر با نوایی بلند و به یاد ماندنی به آن پایان داد.

پسرها آرام نشسته بودند. خود را تماماً به آن نوای روح‌فزا سپرده بودند تا وجودشان را دربرگیرد. نیل ابتدا به حرف آمد: «چارلی، عالی بود. کجا یاد گرفتی که این طوری بزنی؟»

چارلی از عرش درون خود به زمین آمد و گفت: «پدر و مادرم مجبورم کردند تا کلارینت بزنم، اما من بدم می‌اومد.»

با لهجه‌ی انگلیسی ریشخند آمیزی گفت: «صدای ساکس پُرتنین تره.»

ناگهان ناکس ایستاد، از گروه فاصله گرفت و رنج درون خود را مویه کرد: «خدایا، دیگه تحمل ندارم! اگه کریس رو به دست نیارم، خودم رو می‌کشم!»

چارلی گفت: «ناکس، آروم باشی بهتره برات.»

«نه، من در تمام زندگیم آروم بوده‌م! اگه دست رو دست بزارم، همین من رو می‌کُشه.»

ناکس آن دم از غار خارج شد. نیل داد زد: «کجا می‌ری؟»

^۱ ساختگی است (از ترکیب *music* و *poetry*) *Poetrusic*



ناکس به میان جنگل دوید و گفت: «بهش تلفن می‌کنم.»

جلسه‌ی انجمن در دَم تعطیل شد و پسرها ناکس را تا خوابگاه دنبال کردند. ناکس اگر هم که از این درجا زدن نمی‌مرد، محتمل بود که هنگام تلفن کردن به کریس از فرط خجالت بمیرد؛ پس اعضای انجمن خود را موظف دیدند تا در کنار دوستِ شاعرِ خود باشند.

ناکس گوشی تلفن خوابگاه را برداشت و گفت: «باید این کارو بکنم.»

در حالی که جسورانه شماره تلفن می‌گرفت، پسرها او را به حمایت دوره کردند.

«الو؟»

ناکس صدای کریس را در آن سوی سیم تلفن شنید؛ برآشفست گوشی را گذاشت.

«حتماً اَزَم متنفر می‌شه! خانواده‌ی دنبری هم ازم متنفر می‌شن، پدر و مادرم من رو می‌کُشن!»

به پسرها نگاه کرد تا فکر آن‌ها را از چهره‌شان بخواند، هیچ کس کلمه‌ای نگفت: «خیلی خُب، به جهنم، حق با شماست! کارپه دی‌یم، حتی اگه کشته بشم.»

گوشی رو برداشت و دوباره شماره گرفت. صدای کریس را شنید.

«الو؟»

گفت: «سلام کریس، من ناکس اورستريت هستم.»

«ناکس... اوه بله، ناکس. خوشحالم تلفن کردی.»

«خوشحالی؟»

ناکس دستش را روی تلفن گذاشت و هیجانزده به دوستانش گفت: «خوشحاله که من تلفن کردم!»



کریس گفت: «می‌خواستم بهت تلفن کنم، ولی شمارهات رو نداشتم. پدر و مادر چت تعطیلات آخر هفته به خارج از شهر می‌رن و چت می‌خواد مهمونی بده. می‌خوای بیای؟»

چشمانِ ناکس برق زدند: «خب، البته.»

«پدر و مادر چت از این موضوع خبر ندارند. پس لطفاً پیش خودت بمونه. اگه هم بخوای، می‌تونم کسی رو با خودت بیاری.»

ناکس با هیجان گفت: «حتماً میام. منزل آقای دنبری، جمعه شب. خیلی ممنون کریس.»

گوشی را پیروزمندانه گذاشت و فریادی بلند کشید: «باورتون می‌شه؟ می‌خواسته به من تلفن کنه! من رو به مهمونی‌ای که خودش هم هست دعوت کرده!»

چارلی صریح پرسید: «خونه‌ی چت دنبری؟»

«آره.»

چارلی پرسید: «خب، که چی؟»

ناکس حالتی دفاعی به خود گرفت: «منظور؟»

«واقعاً فکر می‌کنی که طرفِ اون، تویی؟»

«خب، نه بابا، چارلی، ولی موضوع این نیست. موضوع این نیست اصلاً!»

چارلی ادامه داد: «پس چیه؟»

«اینه که اون دوباره‌ی من فکر می‌کرده!»

چارلی سرش را تکان داد: «اِه!»

«من فقط یه بار اون رو دیدم. هنوز هیچی نشده، اون دوباره من فکر می‌کنه!»



ناکس چندبار بالا و پایین پرید: «جانمی، داره درست می شه. اون مال من می شه!»

از اتاقک تلفن بیرون دوید. روی پاهایش بند نبود. دوستانش به یکدیگر نگاه کردند و سرشان را تکان دادند.

چارلی گفت: «کسی چه می دونه؟»

نیل گفت: «فقط خدا کنه اذیت نشه.»



فصل نهم

نیل در سر راه خود به هنلی هال برای تمرین نمایش به سرعت با دوچرخه از میدان شهر گذشت. ساختمان شهرداری و یک ردیف مغازه را پشت سر گذاشت و در مسیر آرام و رمانت به راه خود ادامه داد. تا به ساختمانهای آجری سفید هنلی هال رسید. دوچرخه‌اش را از در به داخل کشاند. آن را در ردیف دوچرخه‌ها در برابر ساختمان پارک کرد.

وقتی به تالار نمایش وارد شد، کارگردان صدایش زد: «عجله کن نیل، این صحنه را بدون پاک نمی‌تونیم اجرا کنیم.»

نیل لبخندی زد و سریع به وسط صحنه دوید. چوبی را که سر یک دلقک در انتهای آن بود از دختر جامه دار گرفت و چنین آغاز کرد:

هنوز سه نفر بیش نیست؟ یکی دیگر باید بیاید؛

دو توأمان چهار نفر می‌شوند.

اکنون اوست که می‌آید، تند خو و غمگین -

کیوپید^۱ پسرکی است فریبکار

تا دخترکان را به جنون کشد.

پاک به زمین نگاه کرد؛ به جایی که هرمیای^۲ مجنون - که نقشش را جینی دبری بازی می‌کرد - بی‌رمق و با چشمانی آشفته به روی صحنه خزید. کارگردان، خانم معلمی با موهای بور که چهل و سه سال داشت، جینی را که شروع به ادای جمله‌ها کرده بود، متوقف کرد و به طرف نیل برگشت و به تمجید از او چنین گفت:

«خوبه، نیل. من واقعا از «پاک» تو این احساس بهم دست داد که همه چی زیر سرِ اونه. یادت باشه که اون از کاری که انجام می‌ده خیلی لذت می‌بره.»

^۱ Cupid نماد عشق، پسر بچه‌ای بالدار با تیر و کمان

^۲ Hermia



نیل سر فرود آورد، جسورانه و شیطانی تکرار کرد: «کیوپید پسر کی است فریبکار، تا دختران را به جنون کشد.»

کارگردان با لبخندی گفت: «عالی بود.»

و سپس گفت: «جینی ادامه بده.»

جینی خود را دوباره روی صحنه کشید و جمله‌هایش را از سر گرفت:

نه بدین سان درمانده هیچ گاه، نه بدین سان دردمند

نمور از مه و شرحه شرحه از خاربنان

مرا بیش از این یارای خزیدن نیست، یارای رفتن...

کارگردان با حرکت سر و دست به شاگردان که پی در پی وارد صحنه می‌شدند، اشاره‌هایی می‌کرد. وقتی تمرین

آن روز تمام شد، نیل بلند گفت: «فردا می‌بینم تون.»

در روشنایی پریده رنگ غروب به طرف ردیف دوچرخه‌ها رفت.

چشمانش می‌درخشید و چهره‌اش از هیجان بازی بر افروخته بود. از میان شهر خاموش و رمانت به طرف آکادمی

ولتون می‌راند و جمله‌های نمایشنامه را که در دو ساعت گذشته تمرین کرده بود، تکرار می‌کرد.

با احتیاط به درهای ورودی و لتون نزدیک شد. مراقب بود کسی در آن اطراف نباشد. از تپه‌ی مشرف به خوابگاه

بالا رفت و دوچرخه‌اش را پارک کرد. وقتی می‌خواست وارد ساختمان شود، تاد را بی‌حرکت و کز کرده بر دیوار

سنگی آن دید.

صدا زد: «تاد؟»

جلوتر رفت تا بهتر ببیند. تاد در تاریکی بدون بالا پوش نشسته بود و می‌لرزید. نیل به هم‌اتاقی‌اش خیره شد و

پرسید: «چی شده؟»

تاد جواب نداد. نیل نزد او بر دیوار نشست و گفت: «تاد چه خبر شده؟ اینجا آدم یخ می‌زنه!»



تاد با ملال گفت: «امروز روز تولدمه.»

نیل گفت: «راستی؟ چرا به من نگفتی پس؟ تولدت مبارک! هدیه‌ای چیزی گرفتی؟»

از تاد، بجز صدای دندان‌هایش که به هم می‌خوردند، صدایی در نیامد. آرام و ساکت نشسته بود. به جعبه‌ای اشاره کرد. نیل آن را باز کرد و مجموعه‌ی لوازم‌التحریری را دید که حرف اول نام و نام خانوادگی تاد رویش حک شده بود و قبلاً هم آن را در اتاقش داشت. نیل گفت: «این که لوازم خودته! نمی‌فهمم.»

تاد با غصه گفت: «امسال هم درست همون چیزی رو دادند که پارسال داده بودند. حتی این هم یادشون نبود!»

نیل آهسته گفت: «عجب!»

تاد به زهرخند گفت: «آره، عجب!»

نیل پس از مکث طولانی و عذاب‌آور گفت: «خب، شاید فکر کردند که تو به یکی دیگه هم احتیاج داری، به یه سری تازه. شاید هم فکر کردند...»

تاد با عصبانیت گفت: «شاید به جز مواردی که به برادرم مربوط می‌شه، درباره‌ی هیچ چیز دیگه اصلاً فکر نمی‌کنن. روز تولد اون، همیشه اتفاق خیلی مهمی‌یه.»

به لوازم تحریر نگاه کرد و خندید: «مسخره اینه که حتی اون اولی رو هم دوست نداشتم!»

نیل برای این که روحیه‌ی تاد را عوض کند، به شوخی و خنده گفت: «ببین تاد، تو این لوازم تحریرها رو حسابی دست کم گرفتی.»

«چی؟»

نیل سعی کرد لبخند بزند. گفت: «منظورم اینه که این به هر حال هدیه‌ی مخصوصی‌یه. وقتی آدم همچین لوازم تحریر معرکه‌ای داشته باشه، دیگه اصلاً چیزایی مثل توپ فوتبال یا چوگان بیس بال و ماشین و این چیزا دلش نمی‌خواد!»



تاد که تحت تاثیر مزاح نیل قرار گرفته بود خندید و گفت: «هه، جون من یه نگاهی به این خط کش بنداز!»

در حالی که به لوازم تحریر نگاه می‌کردند، هر دو خندیدند. هوا دیگر کاملاً تاریک و سرد شده بود. نیل می‌لرزید.

«می‌دونی وقتی داشتم بزرگ می‌شدم، بابام من رو چی صدا می‌زد؟ پنج و نود و هشت^۱. اگه تمام مواد شیمیایی بدن انسان رو خالص کنن و بریزن توی شیشه و بخوان بفروشن، همین قدر می‌ارزه. می‌گفت اگه هر روز درس نخونم و پیشرفت نکنم، همین قدر می‌ارزم؛ پنج و نود و هشت.»

نیل آهی کشید و سرش را با ناباوری تکان داد. با خودش فکر کرد پس بگو چرا تاد این قدر مشکل داره!

تاد ادامه داد: «وقتی کوچیک بودم، فکر می‌کردم تمام پدر و مادرا طبیعت بچه‌هاشون رو دوست دارن. این همون چیزی بود که معلم‌هام به من می‌گفتند و توی کتاب‌هایی هم که اونا بهم می‌دادند، می‌خوندم. باورش هم کرده بودم. خب، پدر و مادر من گیرم برادر من رو دوست داشتند، ولی به هر حال من رو دوست نداشتند.»

تاد ایستاد، نفس عمیق و دردناک کشید و سپس به داخل خوابگاه رفت. نیل بی‌حرکت بر دیوار سنگی سرد نشسته بود و حرفی برای گفتن می‌جست. سپس در حالی که به هم‌اتاقی‌اش می‌پیوست، مستأصل صدا زد: «تاد...»



بعد از ظهر همان روز بعد، همچنان که پسرها به کلاس آقای کیتینگ وارد می‌شدند، کامرون جار زد: «هی بچه‌ها، روی تابلوی اعلانات نوشته‌اند که همه توی حیاط جمع بشیم.»

پیتس خندید و گفت: «نمی‌دونم آقای کیتینگ امروز دیگه چی تو کله شه.»

پسرها سریع به سالن طبقه‌ی پایین و از آن جا به محوطه‌ی پُر سوز حیاط رفتند.

آقای مک‌آلیستر از لای در کلاسش کنج‌کاو به آن‌ها چشم دوخت و با نارضایتی سر تکان داد.

^۱ منظور پنج دلار و نود و هشت سنت



وقتی همه گرد کیتینگ جمع شدند، گفت: «دوستان، عنصر خطرناک هم‌رنگی در کار شما رخنه کرده، آقای پیتس، کامرون، اورستری و چپمن لطفاً این جا پشت سر هم بایستید.»

به این چهار پسر اشاره کرد تا نزدیک او بایستند.

«تا چهار می‌شمرم. می‌خوام وقتی گفتم حالا، بنا کنین به قدم‌رو رفتن دور حیاط. نگران چیزی هم نباشید؛ نمره‌ای در کار نیست. یک، دو، سه؛ حالا!»

پسرها شروع کردند: یکی از اضلاع جانبی حیاط را پیمودند، ضلع پایین را پشت سر گذاشتند، از ضلع جانبی دیگر بالا آمدند و سپس به قسمت فوقانی رسیدند و مربع را کامل کردند.

کیتینگ گفت: «به همین ترتیب ادامه بدید لطفاً.»

پسرها دوباره به راه رفتن به دور حیاط پرداختند. معلم و سایر شاگردان به آن‌ها نگاه می‌کردند. بعد از مدت زمان کوتاهی قدم‌هایشان هماهنگ شد.

صدایی چون آهنگ راهپیمایی از روی سنگفرش بر می‌خواست. وقتی کیتینگ با ضرباهنگ قدم‌ها شروع به دست زدن کرد، آن‌ها هماهنگ با مشق یک - دو - سه - چهار به راه رفتن ادامه دادند.

کیتینگ محکم‌تر دست زد و گفت: «آهان همین... می‌شنوید؟ یک دو، یک دو، یک دو... بله، به همه‌ی ما توی کلاس آقای کیتینگ خوش می‌گذره...»

مک‌آلیستر در کلاس خالی‌اش، به تصحیح اوراق امتحانی نشسته بود و شور و همهمه‌ی شاگردان را از پنجره نظاره می‌کرد. راهپیمایان ترتیب قدم‌های‌شان را حفظ کرده بودند. پاهایشان را تا ارتفاع زیادی بلند می‌کردند و دست‌های‌شان را به عقب و جلو می‌بردند. ضرباهنگ کماکان برقرار بود. بقیه‌ی شاگردان کلاس به همراه کیتینگ بنا کردند به دست زدن.

نولان که از صدای دست زدن و هیاهو بر آشفته بود، کارش را رها کرد و از پشت پنجره به این تمرین گروهی چشم دوخت. احساس نارضایتی از دست زدن‌ها و فریادهای کیتینگ در کلاس انگلیسی، ابروانش در هم کرد.



با خود گفت، یعنی چه؟ چی کار دارند می کنند؟

آقای کیتینگ خطاب به راهپیمایان گفت: «بسیار خوب بایستید.»

متذکر شد: «شاید متوجه شده باشید که در ابتدا آقایان اورستری و پیتس متفاوت از دیگران قدم بر می داشتند - پیتس با یه ور شدن های طولانی و ناکس هم با ورجه ورجه های سست و کوتاهش - ولی زود هماهنگ شدند. تشویق ما منظم تر شون هم کرد. خب، این کارها برای انگشت نما کردن پیتس و اورستری نیست. بلکه مشخصاً نشون می داد که گوش دادن به ندای درونی مون و حفظ باورهامون در حضور دیگران چقدر دشواره.

چنانچه هر کدوم از شما فکر می کنید که اگر جای آنها بودید، متفاوت قدم بر می داشتید، از خودتون بپرسید پس چرا دست می زدید. بچه ها جون، همه ی ما نیاز مبرم داریم که تاییدمون کنند، ولی شما باید به اونچه که در وجودتون یگانه یا متفاوت، حتی اگه ویژگی غریب و غیر متداولی باشه تکیه کنید. همون طور که فراس¹ گفته: در جنگل دو راه پیش رویم بود، و من راهی را برگزیدم که رهروان کمتری به خود دیده بود، و همین تمام تفاوت ها را موجب شد.»

زنگ به صدا در آمد. اما پسر ها در جای خود میخکوب شده بودند، کیتینگ را تماشا می کردند و سعی داشتند پیامش را هر چه بیشتر دریابند. کیتینگ به شاگردان بدرود گفت و دور شد.

با متفرق شدن پسر ها نولان از پشت پنجره کنار رفت و با خود اندیشید، این یکی رو چیکارش کنم؟

مک آلیستر، پوزخندی به کارهای عجیب و غریب کیتینگ زد و برگشت تا به تصحیح اوراقش بپردازد. پسر ها از حیاط به کلاس بعدی خود رفتند.

کامرون به نیل گفت: «بعد از شام توی غار همدیگر رو می بینیم.»

«چه ساعتی؟»

«هفت و نیم.»

¹ شاعر آمریکایی (۱۸۷۴-۱۹۶۳) Robert Lee Frost



نیل در حالی که به طرف تاد می‌رفت گفت: «به بقیه هم می‌گم.»



آن شب تاد، نیل، کامرون، پیتس و میکس پیرامون آتش در غار نشسته بودند و دست‌های خود را گرم می‌کردند. مه غلیظی به درون غار خزیده بود و درختان بر اثر تندباد به این سو و آن سو می‌رفتند. میکس لرزان به آتش نزدیک شد و گفت: «چه شب ترسناکيه. ناکس کجاست؟»

پیتس خنده‌ای کرد و گفت: «داره برای مهمونی آماده می‌شه!»

کامرون گفت: «چارلی کجاست؟ اون بود که اصرار داشت جلسه امشب تشکیل بشه.»

دیگران شانه‌های خود را بالا انداختند. نیل جلسه را آغاز کرد:

«من به جنگل رفتم چون سر آن داشتم که آگاهانه زندگی کنم... من بر آن شدم که ژرف بزم و تمامی جوهر حیات را بمکم...»

نیل خش‌خشی در جنگل شنید و حرف خود را قطع کرد. همه صدایی شنیدند که بی‌گمان صدای باد نبود. جالب آن که به صدای ریز خنده چند دختر می‌مانست. به یکباره صدای دختری در غار پیچید: «نمی‌تونم چیزی ببینم.»

پسرها صدای چارلی را شنیدند که می‌گفت: «خودشه، همین جاست.»

پرتو درخشان آتش روی چهره‌ی پسرها موج می‌زد که چارلی و دو دختر بزرگتر از او خنده‌کنان وارد غار شدند. چارلی که گویا مدت‌هاست آن دو را می‌شناسد گفت: «هی، بچه‌ها این گلوریاست و...»

لحظه‌ای مردد ماند و به دوست گلوریا، دختری ساده با موهای خرمایی و چشمانی سبز، نگاه کرد، دختر با حالتی معذب گفت: «تینا.»

سپس جرعه‌ای از یک قوطی آبجو نوشید. چارلی با خوش‌حالی گفت: «تینا و گلوریا، این کلاس آزمایشی اعضای انجمن شاعران مرده‌ست.»



گلوریا خندید و گفت: «چه اسم عجیبی یه. معنی اش رو نمی گی بهمون؟»

چارلی گفت: «قبلا گفتم که، محرمانه س!»

گلوریا نگاهی به چارلی کرد، احساساتی شد و گفت: «چقدر این پسر معرکه س!»

پسرها به این موجودات ناآرام و ناخوان که وارد غار شده بودند، مبهوت نگاه می کردند، مسلما دخترها بزرگتر از آنها بودند - احتمالا بیست ساله یا بیشتر - و پسرها هیچ کدام نمی دانستند که چارلی از کجا به تورشان زده بود. چارلی گلوریا را بیشتر به طرف خود کشید و در حالی که چشم پسرها بیش از پیش گرده شده بود، گفت:

«بچه ها، می خوام یک چیزی رو اعلام کنم. برای هماهنگی با کارهای انجمن پرشور شاعران مرده، من اسم چارلز دالتون رو کنار می گذارم. از این به بعد من رو نوواندا¹ صدا کنین.»

دخترها ریز ریز خندیدند و پسرها غر غر کردند. گلوریا دستش را دور گردن چارلی انداخت و گفت: «عزیز، یعنی دیگه نمی تونم چارلی صدا کنم؟ اصلا نواما یعنی چی جون؟»

چارلی گفت: «نوواندا! در ضمن خودم ساختمش.»

گلوریا خود را بیشتر به چارلی فشرد و گفت: «سرمه.»

میکس گفت: «بیاین برای آتیش باز هم چوب جمع کنیم.»

وقتی پسرها از غار خارج می شدند، چارلی نگاهی به میکس انداخت؛ به طرف دیوار غار رفت، مقداری گل کند و آن را مانند جنگجویان سرخپوست، به صورتش مالید. نگاهی شیطنت آمیز به گلوریا کرد و به دنبال پسرها برای جمع کردن هیمه به جنگل رفت. تینا و گلوریا زیر لب چیزی گفتند و خنده ای غیرعادی سر دادند.



وقتی اعضای انجمن در جنگل می گشتند، ناکس اورستریت با دوچرخه از جنگل خارج شده بود و به طرف منزل خانواده ی دنبری می راند. وقتی رسید، دوچرخه اش را لابلای بوته های کنار خانه پارک کرد، پالتویش را در آورد و

¹ Nuwanda



درون سبد پشت زین فرو کرد. کراواتش را صاف کرد، با قدم‌های بلند خود را به در جلویی رساند و در زد. صدای بلند موسیقی از خانه به گوش می‌رسید، اما هیچ کس در را باز نکرد. دوباره در زد، سپس دستگیره را چرخاند و به درون رفت. مهمانی باشگاهی نه چندان رسمی‌ای برقرار بود. هر گوشه‌ای زوجی بی‌اعتنا به دیگران در کار خود بودند. ناکس، در راهرو ورودی، مردد که چه باید بکند، ایستاده بود. در همین هنگام کریس را دید که با موهای پریشان از آشپزخانه خارج می‌شد. صدا زد: «کریس!»

کریس با لحن خودمانی گفت: «اِه، سلام. خوشحالم که تونستی بیای. کسی رو هم با خودت آوردی؟»
ناکس گفت: «نه.»

کریس در حالی که دور می‌شد گفت: «جینی دنبیری همین جاهاست. پیدااش کن.»

ناکس در میان صدای کرکننده‌ی موسیقی، بلند گفت: «اما، کریس...»

کریس نیز بلند پاسخ داد: «باید چت رو پیدا کنم. این جا راحت باش.»

با دور شدن سریع کریس، شانه‌های ناکس فرو افتاد. از روی دخترها و پسرهایی که روی زمین پخش شده بودند، گذشت و سرافکنده به دنبال جینی دنبیری گشت. با خود گفت: «عجب مهمونی‌ای...!»



در بیرون غار پسرها کورمال در تاریکی راه می‌رفتند و زمین را برای یافتن چوب و کنده درخت می‌کاویدند.

نیل آهسته گفت: «چارلی.»

«چارلی نه. نوواندا.»

نیل صبورانه گفت: «نوواندا. موضوع چیه؟»

چارلی گفت: «هیچی. مگه اینکه تو با بودن دخترا در این جا مخالف باشی.»

پیتس خورد به نیل و گفت: «بیخشین. خوب مسلمنه که نه. فقط... تو باید قبلا ندایی به ما می‌دادی.»



چارلی آهسته گفت: «خواستم ناغافل باشم. خوبی اش هم به همین، مگه نه؟»

نیل پرسید: «از کجا پیداشون کردی؟»

چارلی، راحت و خونسرد گفت: «پشت زده‌ی زمین فوتبال قدم می‌زدند. گفتند که می‌خوان درباره‌ی مدرسه به چیزهایی بدونن؛ من هم به جلسه دعوت شون کردم!»

کامرون پرسید: «هنلی هال می‌رن؟»

چارلی گفت: «فکر نکنم مدرسه برو باشند.»

کامرون خندید و گفت: «شهری‌اند؟»

«هیس کامرون، چته؟ طوری رفتار می‌کنی انگار مامانت‌اند. از شون می‌ترسی؟»

«نه بابا، ترسی از شون ندارم که! فقط اگه ما رو با اونا گیر بندازن، دخل مون اومده.»

گلوریا از غار صدا زد: «اون بیرون چه خبره، بچه‌ها؟»

چارلی به پاسخ گفت: «هیچی، چوب جمع می‌کنیم. الان برمی‌گردیم.»

به طرف کامرون برگشت و با صدایی آرام گفت: «فقط دهنه رو ببند، دستمال به دست! جای نگرانی هم نیست.»

«اوهوی، حواست باشه به کی می‌گی دستمال به دست آ، دالتون!»

نیل گفت: «آه آروم باش دیگه کامرون.»

چارلی به طرف غار به راه افتاد، برگشت و با اوقات تلخی گفت: «نووآندا ضمناً!»

دیگران به دنبال او رفتند. کامرون از خشم به خود می‌پیچید. به پسرها که وارد غار می‌شدند نگاه کرد، کمی صبر کرد و بعد به راه افتاد.



ترکه‌ها و کنده‌ای را که پیدا کرده بودند در آتش انداختند و در اطراف شعله‌ها که هر لحظه بیشتر می‌شد، نشستند. پیتس خندید: «معلوم نیست ناکس در چه حاله!»

نیل گفت: «بیچاره، احتمالاً حالش حسابی گرفته‌س.»



ناکس ناامید در خانه‌ی بزرگِ دنبری سرگردان بود و سرانجام از آبدارخانه سر در آورد. چند نفر در آن جا به گفت و گو بودند و یکی دو نفر هم گویی کاری با دیگران‌شان نیست. ناکس جینی دنبری را دید و هر دو لبخندی زدند. پسری درشت هیکل که به بازیکنان گردن کلفتِ دفاع در فوتبال امریکایی مانند بود، در حالی که نوشیدنی‌ای را به هم می‌زد، از ناکس پرسید: «تو داداشِ مات سندرزی^۱؟»

ناکس سرش را تکان داد و گفت: «نه.»

فوتبالیستِ مآب خطاب به جوانکِ مست و درشت هیکل دیگری، که به یخچال تکیه داده بود، گفت: «بوبا^۲! این رفیقِ مون شکلِ مات ساندروز نیست؟»

بوبا پرسید: «برادرشی؟»

ناکس گفت: «نه، هیچ نسبتی باهاش ندارم. اسمش رو هم اصلاً نشنیدم. ببخشید.»

بوبا به فوتبالیست گفت: «هی ستیو^۳، ادبت کجا رفته؟ داداشِ مات اینجاست و تو نوشیدنی بهش تعارف نمی‌کنی؟ یه کم بوربون^۴ می‌خوای؟»

ناکس گفت: «راستش نه، نمی‌...»

^۱ Mutt Sanders

^۲ Bubba

^۳ Steve

^۴ bourbon نوعی ویسکی



ستیو حتی حرف ناکس را نشنید. گیلای را در دست ناکس جای داد و در آن بوربون ریخت، مقدار خیلی کمی هم کوکا کولا به آن افزود. بوبا گیلایش را به گیلای ناکس زد و گفت: «به سلامتیِ مات.»

ستیو با صدای بلند گفت: «به سلامتیِ مات.»

ناکس نیز هم داستان شد: «به سلامتیِ... مات.»

بوبا و ستیو لیوان خود را لاجرعه سر کشیدند. ناکس به تاسی از آن‌ها گیلای خود را سر کشید و به سرفه افتاد. ستیو باز برای همه بوربون ریخت. ناکس احساس کرد که سراسر سینه‌اش آتش گرفته است.

بوبا پرسید: «خب، مات چی کار می‌کنه؟»

ناکس که هوز سرفه می‌کرد، گفت: «راستش رو بخواین، من در واقع... مات رو نمی‌شناسم.»

بوبا لیوانش را بالا برد و گفت: «به سلامتیِ ماتِ با حال.»

ستیو گفت: «به سلامتیِ ماتِ با حال.»

در حالی که آن دو مشروبِ خود را سر می‌کشیدند، ناکس سرفه کنان گفت: «مات... با حال.»

باز سرفه کرد. فوتبالیست به پشتش زد و خندید و گفت: «بی خیال، رفیق.»

بوبا سکسکه کنان چند بار به پشت ناکس زد و گفت: «خب، بهتره پتسی¹ رو پیدا کنم. سلام من رو به مات برسون.»

ناکس گفت: «باشه می‌رسونم.»

برگشت و جینی را دید که به او لبخند می‌زند و از آشپزخانه خارج می‌شود.

ستیو صدا زد: «لیوانت رو بده بیاد، رفیق!»

¹ Patsy



و باز هم برای ناکس بوربون ریخت. ناکس احساس سرگیجه کرد.



آتش درون غار شعله می کشید. پسر ها، گلوریا و تینا پیرامون توده‌ی هیزم سوزان، محسورِ شعله‌های رقصان نشسته بودند. شمع روی سرِ «خدای غار» پت پت می کرد.

گلوریا به مجسمه که نگاه می کرد، گفت: «شنیده بودم که شما آدم‌های عجیب و غریبی هستید، ولی فکر نمی کردم تا این حد.»

سپس بطری‌ای مشروب بیرون آورد و به نیل تعارف کرد. نیل آن را گرفت و سر کشید. تظاهر کرد لاجرعه سر کشیدن برای او امری عادی است. آن را به تینا پس داد. تینا گفت: «دور بچرخون.»

آتش و گرمای مشروب صورت ساده او را زیبا و گلگون کرده بود. بطری دست به دست گشت. همه سعی داشتند وانمود کنند که مزه‌ی تلخ آن را دوست دارند. تاد بر خلاف بیشتر آن‌ها، وقتی مشروب را فرو می داد توانست از سرفه کردن خود داری کند.

گلوریا که تحت تاثیر نوشیدن تاد قرار گرفته بود، گفت: «عجبا!» و بعد پرسید: «بچه‌ها، این جا بدون وجود جنس مخالف، حس نمی کنین یه چیزی کم دارین؟»

چارلی گفت: «کم داریم؟ داره دیوونه‌مون می کنه. وجود جنس مخالف اصولاً چیزی بر خلاف قانون طبیعت نیست. راستش، بذار به همه بگم که من توی روزنامه‌ی مدرسه، از طرف انجمن شاعران مرده مطلبی چاپ کردم، مبنی بر اینکه دخترا اجازه‌ی ورود به ولتون رو داشته باشند. به این ترتیب دیگه مجبور نیستیم احساسات‌مون رو فرو بخوریم.»

نیل ایستاد و فریاد زد: «نفهمیدم، چی؟ چطور تونستی همچین کاری بکنی؟»

چارلی با خودستایی گفت: «من جزو نمونه‌خوان‌های روزنامه‌م. این مطلب رو هم لابلای اونای دیگه جا دادم.»

پیتس نالید: «وای خدای من، دیگه کار از کار گذشته!»



چارلی پرسید: «برای چی؟ کسی چه می‌دونه ما کی ایم؟»

کامرون فریاد زد: «فکر نمی‌کنی حدس بزنند کی این کار رو کرده؟ نمی‌دونی میان سراغت و ازت می‌پرسن که انجمن شاعران مرده چیه؟ تو حق نداشتی این کار رو بکنی، چارلی.»

«نواندا، کامرون!»

گلوریا خطاب به چارلی به عشوهِ گفت: «راست می‌گه، اسمش نواندا ست.»

چارلی گفت: «بینم ما برای سرگرمی میایم این جا، یا به اونچه می‌گیم اعتقاد داریم؟ اگه کاری که این جا می‌کنیم فقط خوندنِ یه مشت شعر برای همدیگه‌ست، خبرِ مرگِ مون، که چی بشه؟»

نیل قدم زنان گفت: «با این همه تو نباید این کار رو می‌کردی؛ سخنگوی جمع که نیستی.»

چارلی گفت: «حالا می‌شه بی‌زحمت غصه‌ی از دست دادنِ سرهای کوچیک و عزیزتون رو نخورین؟ اگه من رو بگیرن، بهشون می‌گم که از خودم در آوردم. نترسین، کسی کاری به کار شماها نداره. این به کنار؛ گلوریا و تینا نیومدن این جا که به دعوای ما گوش بدن. حالا جلسه داریم، نداریم، چی؟»

«آره اگه جلسه تشکیل ندین، اون وقت از کجا بدونیم که ما هم دل‌مون می‌خواد به شما ملحق بشیم؟»

نیل به چارلی نگاه کرد، ابروهایش را پرسشگرانه بالا برد و گفت: «ملحق بشین؟»

چارلی اعتنایی به او نکرد و به طرف تینا برگشت: «چگونه می‌تونم تو را به روز تابستان مانند کنم؟ تو دلپذیرتر و خوش‌تر از آنی^۱.»

تینا بیش از حد احساساتی شد: «وای، چقدر قشنگه!»

و دست‌های خود را دور گردن چارلی حلقه کرد. پسرها سعی کردند بی‌تفاوت باشند و حسادت خود را پنهان کنند.

^۱ از شکسپیر



چارلی به تینا گفت: «این شعر را برای تو گفته‌م.»

چشمان تینا از فرط شادی گرد شد: «راستی؟»

چارلی که دید چهره‌ی گلوریا از حسرت سرخ شد، سریع گفت: «واسه تو هم یه شعر می‌گم گلوریا.»

چشمانش را بست و خواند: «به زیبایی ره می‌سپارد، چونان شب...^۱»

چارلی پس از ادای چند کلمه‌ی اول چشمانش را باز کرد و از کنار آتش برخاست. سعی می‌کرد که دیگران متوجه نشوند که بقیه شعر را فراموش کرده است، در غار مشغول قدم زدن شد. تکرار کرد:

«به زیبایی ره می‌سپارد، چونان شب...»

پشت به دیگران ایستاد، کتابی را باز کرد و سریع کلمات را به خاطر سپرد.

گلوریا منتظرانه او را نگاه می‌کرد. چارلی کتاب را بست، آن را زمین گذاشت و به طرف گلوریا برگشت:

«دیاران روشن بی‌ابر و آسمان‌های پر ستاره / و هر آنچه بهترین تاریکی‌ها و روشنایی‌ها راست / در چشمان او

رودررویند.»

گلوریا از شادی فریاد کشید: «این آدم محشره!»

سایر پسرها با چهره‌های پریده‌رنگ، غرق در حسادت از شیطنتهای چارلی، نشسته بودند. گلوریا بیش از حد به چارلی نزدیک شد.



در همان لحظه، ناکس اورستریت در خانه‌ی پر ازدحام آقای دنبری سرگردان بود و به نوعی دیگر در حسادت غوطه می‌خورد. به کریس و چت فکر می‌کرد؛ به خاطر آورد که دوستانش به او هشدار داده بودند که زیاد به کریس امیدوار نباشد. زیر لب گفت: «مثل این که حق با اون‌ها بود.»

^۱ از لرد بایرون



خانه تاریک بود و تنها مهتاب که از پنجره‌ها به درون می‌تابید، آن را کمی روشن کرده بود. موسیقی گروه دریفتز^۱، بلند نواخته می‌شد. ناکس، با لیوان مشروب در دست، مست از بوربون‌های متعددی که بدون کوکا کولا با بوبا و ستیو فرو داده بود، ندانسته دختر و پسری را لگد کرد.

صدایی خشمگین فریاد زد: «هی! نگاه کن بین پات رو کجا می‌ذاری! مثل اینکه زیادی خوردی!»

^۱ Drifters



فصل دهم

ناکس به روی کاناپه افتاد، آهسته گفت: «ببخشید.»

لم داد و در حالی که گیلان مشروب نیمه پُرش را در دست فشرد، جرعه‌ای طولانی از بوربون تلخ را بالا کشید. دیگر چنین می‌نمود که گلایش را کمتر می‌سوزاند. مستی کمی از سرش پریده بود. به دور و برِ خود نگاه کرد. در سمت چپش چند نفر بودند که گویی مانند جانوران عظیم‌الجثه نفس نفس می‌زدند. در طرف راستش جفتی دیگر بودند که به نظر می‌آمد بیش از حد با یکدیگر صمیمی‌اند. ناکس خواست بلند شود، اما دید دو نفری که ناخواسته لگدشان کرده بود، غلت زده، به ساق پایش چسبیده و او را سر جایش می‌خکوب کرده‌اند. به اطراف نگاه کرد و خندید. با خود گفت: خوب دیگه شدیم مبل یارو. دیگران مشغول‌تر از آن بودند که به او توجهی کنند. موسیقی قطع شد و سکوت سنگین فضای اتاق را پر کرد. ناکس با خود اندیشید: چه سکوتِ وهم‌آوری، و آرزو کرد کاش خودش هم جفتی داشت. به دور و برِ اتاق نگاهی انداخت. به طرف دختر و پسری که در سمت چپش بودند برگشت. صدای پسر را شنید که می‌گفت: «کریس، تو چقدر خوبی.»

.....

ناکس فکر کرد: «خدا جون، کریس و چت‌اند!»

قلبش سخت تپید. کریس نوئل درست پهلوی او روی کاناپه نشسته بود!

صدای موسیقی دوباره اتاق را پر کرد. گروه دریفترز آهنگ «این دم سحرآمیز» را می‌خواندند. سرِ ناکس به دَوَران افتاد. کریس و چت به دیگران توجه نداشتند. ناکس سعی کرد نگاه خود را برگیرد، اما چشمانش به کریس دوخته شده بود.

چت با صدایی ناله مانند گفت: «کریس، تو چقدر خوبی.»



کریس به ناکس تکیه داد. در اتاق روشن از مهتاب، ناکس به طرح چهره‌ی کریس خیره شد. به سرعت باقیمانده‌ی نوشیدنی را سر کشید و خود را واداشت که به طرفی دیگر نگاه کند. وقتی کریس بیشتر به او تکیه داد، با خود گفت: «خدا جون، کمکم کن.»

سعی کرد تا در برابر وسوسه بایستد؛ چهره‌اش از این تقلا و عذاب در هم فشرد. کوشید نگاه نکند، ولی می‌دانست که مقهور نبرد درونی‌اش خواهد شد. ناگهان دوباره به طرف کریس برگشت. نیروهای درونی‌اش چنان بر او چیره شدند که چشمانش را بست و گفت: «کارپه برستوم^۱!»

صدای کریس را شنید که به چت گفت: «هان؟»

چت گفت: «من چیزی نگفتم.»

ناکس احساس کرد که دستش در اثر نیروی کِشنده‌ی پر قدرتی به سمت کریس پیش رفت

کریس در تاریکی دست ناکس را تشخیص نداد. گمان برد که چت است

اما چت با تعجب پرسید: «چی؟»

کریس گفت: «خودت رو به اون راه زن!»

ناکس سرش را به کاناپه تکیه داد. نفس‌هایش آرام بودند. صدای موسیقی در اتاق بلندتر شد. حال، کریس هم نفس‌های آرام می‌کشید. وقتی گیلان ناکس از دستش افتاد، احساس کرد که در خلسه فرو می‌رود.

^۱ Carpe Breastum پستان را غنیمت شمار



ناگهان چت دستِ ناکس را گرفت و نورِ بی شرمِ چراغی بر آن‌ها تابید. ناکس خود را رو در روی چتِ خشمگین و کریسِ کاملاً سردرگم دید.

چت فریاد زد: «چیکار می‌کنی؟»

کریس دستش را به پرهیز از نورِ ناگهانی، سایبان چشمانش کرد و گفت: «ناکس؟»

ناکس خود را متعجب نشان داد و گفت: «چت! کریس! این جا چیکار می‌کنید؟»

چت فریاد کشید: «ای حروم...»

با مشت به صورت کریس کوبید، به پیراهنش چنگ زد، او را به زمین پرت کرد و به رویش پرید. چت باران مشت را به صورت ناکس بارید و او مستأصل کوشید که صورتش را ایمن بدارد. چت فریاد زد: «احمق.»

کریس سعی کرد تا او را کنار بکشد. گفت: «چت، بهش صدمه‌ای نزن.»

چت بی‌وقفه ناکس را به مشت می‌کوفت. کریس فریاد زد: «چت، بسه دیگه! اون که منظور بدی نداشت!»

چت را کنار کشید. ناکس که صورتش را با دست پوشانده بود، غلتی زد.

کریس فریاد برآورد: «بس کن دیگه.» چت را گرفته بود و سعی داشت او را دور کند. چت بالای سر ناکس که بی‌رمق روی زمین افتاده و بینی خونالود و صورت کوفته و کبودش را با دست‌هایش پوشانده بود، ایستاد و ناکس ناله کنان گفت:

«متأسفم، کریس، متأسفم.»

«باز هم می‌خوای، جوجه ... هان؟ گورت رو از اینجا گم کن!»

چت دوباره به طرف ناکس حمله برد، اما کریس و چند نفر دیگر او را عقب کشیدند. چندتن از پسرهای ناکس را از اتاق بیرون بردند. ناکس در حالی که تلوتلو خوران و از پای درآمده به طرف آشپزخانه می‌رفت، برگشت و با مستی فریاد کشید: «کریس، متأسفم.»



چت فریاد زد: «اگه یه بار دیگه بینمت، زنده ت نمی ذارم.»



انجمن شاعران مرده، بی خبر از اینکه یکی از اعضای آن شدیداً دچار دردسر شده است، هنوز برپا بود. آتش با شعله‌های فروزان در غار می‌سوخت و سایه‌هایی وهم‌انگیز بر دیوارها می‌انداخت. گلوریا روی زمین نشسته بود؛ خودش را به چارلی نزدیک کرده، با نگاه ستایش آمیزی به او خیره شده بود. بطری نوشیدنی بین تینا و دیگران دست به دست می‌گشت. چارلی با سر به طرف ورودی غار اشاره کرد و گفت: «هی، بچه‌ها، چرا باغ شاعران مرده رو نشون تینا نمی‌دین؟»

میکس با تعجب گفت: «باغ؟»

پیتس به دنبال او گفت: «کدوم باغ؟»

چارلی با حرکت چشمانش به پیتس و دیگران فهماند که شرشان را کم کنند؛ نیل متوجه منظور او شد، با آرنج به پیتس زد و پیتس موضوع را دریافت. گفت: «آهان، آره، باغ! بیاین بچه‌ها.»

تینا که گیج و متحیر می‌نمود، گفت: «خیلی عجیبه! شماها باغ هم دارین؟»

همه بجز میکس، که سردرگم ایستاده بود و به دور و بر خود نگاه می‌کرد، غار را ترک کردند. میکس پرسید: «چی رو دارین می‌گین؟»

چارلی با چشم غره به او نگاه کرد.

میکس گفت: «چارلز، یعنی... نوواندا، ما که باغ نداریم.»

نیل به غار برگشت، میکس را بیرون کشید و خنده کنان گفت: «بیا بیرون، الاغ جون!»

چارلی صبر کرد تا آن‌ها بیرون بروند. به گلوریا نگاه کرد و لبخند زد: «خدایا، آدم به این باهوشی چقدر احمقه!»

گلوریا به چشمان چارلی خیره شد. چارلی لبخند زد.



گلوریا گفت: «به نظر من که بانمکه.»

چارلی آهی کشید و گفت: «به نظر من، تو خیلی جالبی.»

وقتی به او نزدیک تر شد، گلوریا پرسید: «می دونی واقعاً از چه چیز تو، خوشم میاد؟»

چارلی پلک زد و به او نگاه کرد: «چی؟»

«با هر مردی که آشنا می شم، انگار فقط به یه چیز فکر می کنه... تو اون جوری نیستی...»

«نیستم؟»

دختر لبخندی زد و گفت: «نه! هر کس دیگه جای تو بود، تا حالا اون جنبه منفی اش رو نشون داده بود. برام باز هم شعر بگو.»

چارلی تمجیع کرد: «آخه...»

«جون من! می دونی... خیلی قشنگه که... ارزش آدم به اون چیزی باشه که در درونش داره.»

چارلی ناله ای کرد و دست هایش را به روی صورتش گذاشت. گلوریا برگشت و به او نگاه کرد.

«نواندا؟ جون من...!»

«خیلی خوب بابا! دارم فکر می کنم!»

لحظه ای مکث کرد، سپس از بر چنین خواند:

مَهِل که در پیوندِ جان های راستین

درنگ را پذیریم.

عشق، عشق نیست

آن دم که با هر دگر گونی، خود دگر گون شود؛



یا به حکم گرداننده، سر به گردش فرود آرَد^۱.

گلوریا از سرِ رضایت، با آه گفت: «ادامه بده!»

چارلی به خواندن ادامه داد. صدای ناله گلوریا بلندتر می شد.

... آه، نه، نشانه‌ای است همواره پابرجای

که نظاره گر توفان‌هاست، بی تکان.

ستاره‌ای است هر کشتی سرگردان را؛

بلندایش دست یافتنی است، آری، اما بهای آن ناشناخته است...

گلوریا نالان گفت: «این چیزاً اصولاً بهتره. اینه که عاشقانه‌ست!»

چشمان چارلی از فرط درماندگی گرد شده بودند، ولی او به خواندن شعر در دل شب ادامه داد.



روز بعد تمام دانش‌آموزان به تالار نیایش ولتون فراخوانده شدند. همچنان که در صندلی‌های خود جای می گرفتند و نسخه‌های روزنامه مدرسه را رد و بدل می کردند، همه‌های بین آن‌ها افتاد.

ناکس اورستريت نشست و کوشید صورت کبود و ورم کرده خود را از دید دیگران پنهان کند. چهره‌ی نیل، تاد، پیتس، میکس، کامرون و به ویژه چارلی بسیار خسته می نمود. پیتس در حالی که کیفی دستی را به چارلی می داد، خمیازه خود را فروخورد و آهسته گفت: «همه چیز آماده است.»

چارلی سر تکان داد. با ورود مدیر نولان به نمازخانه، دانش‌آموزان به تندی تمام روزنامه‌ها را کنار گذاشتند و برپا ایستادند. نولان با قدم‌های بلند تا سکوی خطابه بالا رفت و با سر و دست به پسرها اشاره کرد تا بنشینند. با صدای بلند سینه‌ی خود را صاف کرد:

^۱ از شکسپیر



«در شماره این هفته افتخارات ولتون، مطلب غیر مجاز و توهین آمیزی نسبت به مقدسات، مبنی بر نیاز به وجود دخترها در ولتون، درج شده است. به جای اتلاف وقت با ارزشم برای پیدا کردن افراد مقصر - که البته به شما اطمینان می‌دم که پیداشون خواهم کرد - از تک‌تک دانش آموزایی که چیزی در این باره می‌دونند، می‌خوام که همین جا و همین الان خودشون رو معرفی کنند. افراد مقصر - هر کی می‌خواد، باشه - این تنها فرصت شون برای اخراج نشدن از این مدرسه‌ست.»

نولان ساکت ایستاده، منتظر پاسخ بود. ناگهان، صدای زنگ تلفن سکوت سنگین را شکست. چارلی با چابکی کیف را در بغل گرفت و باز کرد. تلفنی که زنگ می‌زد، در داخل کیف بود. شاگردان، به آرامی و با تعجب نجوا کردند. هیچ کس در ولتون هرگز تا این حد بیباکانه، عملی چنین جسارت‌آمیز انجام نداده بود. چارلی بی‌پروا به تلفن جواب داد؛ با صدایی که به گوش همه برسد، گفت: «لو، شبانه‌روزی ولتون، بفرمایید.» سپس کاملاً جدی افزود: «بله، هستند. گوشی لطفاً، آقای نولان، با شما کار دارند.»

چهره‌ی مدیر همچون لبو سرخ شد. فریاد زد: «چی؟»

چارلی گوشی تلفن را به طرف نولان گرفت: «از آسمونه؛ می‌گن که ما باید در ولتون دختر داشته باشیم.»

طنین خنده‌ی دانش آموزان تالار سنگی نیایش را پر کرد. مدیر، حتی یک لحظه هم در واکنش، تردید به خود راه نداد. چارلی پیش از آنکه حتی تصور کند، خود را درون اتاق مدیر نولان یافت. همان‌جا ایستاده بود و مدیر خشمگین در برابر او قدم می‌زد.

نولان آهسته گفت: «اون خنده‌ی ابلهانه رو از صورتت پاک کن. چه کسای دیگه‌ای در این کار دخالت داشتند؟»

چارلی گفت: «هیچ کس، آقا. خودم تنها این کار رو کردم. من چون نمونه‌خونی مطالب رو انجام می‌دم. نوشته‌ی خودم رو به جای مطلب راب گرین^۱ قرار دادم.»

¹ Rob Green



نولان گفت: «آقای دالتون، اگه فکر می‌کنین شما اولین کسی هستین که سعی داره از این مدرسه اخراج بشه، اشتباه می‌کنین. کسای دیگه‌ای هم چنین تصوراتی داشته‌ن و موفق نشدن؛ همون‌طور که شما هم مطمئناً موفق نمی‌شید. خم شید.»

چارلی چنین کرد. نولان تخته‌ای بزرگ و قدیمی را برداشت. سوراخ‌هایی در تخته ایجاد شده بود تا حرکتش را در هوا تسریع کند. نولان کتش را بیرون آورد و به پشت سر چارلی رفت. دستور داد: «آقای دالتون، بلند بشمارید.» و با تخته به نشیمن‌گاه چارلی زد: «یک.»

نولان دوباره تخته را به هوا بلند کرد و این بار با شدت بیشتر فرود آورد. چارلی به زحمت گفت: «دو.» نولان می‌زد و چارلی می‌شمرد، در ضربه چهارم صدای چارلی به‌سختی شنیده می‌شد و صورتش از درد منقبض بود.

خانم نولان، همسر و منشی مدیر، در دفتر بیرونی نشسته بود و مادامی که تنبیه ادامه داشت، سعی می‌کرد گوش نکند. در تالار تشریفات مجاور، سه‌شاگرد از جمله کامرون، پشت سه‌پایه‌های نقاشی نشسته بودند و از کله‌ی گوزن‌های آویخته بر دیوار، طرح اسکیس می‌کشیدند؛ و مملو از دلهره و ترس، صدای نواخته شدن تخته را بر نشیمن‌گاه چارلی می‌شنیدند. کامرون نتوانست طرح گوزن را بکشد. با ضربه‌ی هفتم، اشک از چشمان چارلی بر روی گونه‌هایش جاری شد.

نولان فریاد کشید: «بشمار!»

با ضربه‌ی نهم و دهم صدای چارلی در گلو خفه شد. نولان بعد از نواختن ضربه‌ی دهم دست از زدن کشید و پیش آمد تا روبروی او قرار گیرد. پرسید: «هنوز هم می‌گی که این، فقط و فقط کار خودت بوده؟»

چارلی با درد گفت: «بله... آقا.»

نولان فریاد زد: «این انجمن شاعران مرده چیه؟ اسامی شون رو می‌خوام.»



چارلی که در مرز بیهوشی بود، با صدایی گرفته و خش دار گفت: «آقای نولان، فقط من هستم. قسم می خورم. از خودم درآورده‌ام.»

«آقای دالتون، اگر بفهمم که کسای دیگری هم هستند، همه شون اخراج می شن ولی شما خودتون همین جا می مونید؛ می فهمید که؟ حالا پاشید بایستید.»

چارلی اطاعت کرد. از فرط درد و تحقیر، چهره اش به سرخی خون شده بود.

سعی می کرد از سرازیر شدن اشک خود جلوگیری کند.

«آقای دالتون، در ولتون عفو وجود داره، به شرطی که دانش آموز شهادت اقرار به اشتباهات خودش رو داشته باشه. باید از تمام کسایی که در این مدرسه هستند، عذرخواهی کنید.»

چارلی، خود را از دفتر کار نولان بیرون کشید و به آرامی به طرف خوابگاه دانش آموزان سال پایینی به راه افتاد. پسرها در اتاق های خود با بی صبری پرسه می زدند، به راهرو می آمدند و به اتاق می رفتند و منتظر بازگشت دوست شان بودند. وقتی آمدن چارلی را دیدند، همه سریع به اتاق های خود رفتند و تظاهر به مطالعه کردند.

چارلی در راهرو آهسته قدم برمی داشت، می کوشید تا درد خود را پنهان سازد. وقتی به نزدیکی اتاقش رسید، نیل، تاد، ناکس، پیتس و میکس به سویش آمدند.

نیل پرسید: «چی شد؟ خوبی؟ اخراج شدی؟»

چارلی بدون اینکه به کسی نگاه کند، گفت: «نه.»

نیل دوباره پرسید: «چی شد؟ هان؟»

چارلی گفت: «قرار شد حرفم رو پس بگیرم، از کل مدرسه معذرت بخوام، و خلاصه اینکه در اون صورت من رو می بخشن.»

در را باز کرد و به اتاقش وارد شد. نیل پرسید: «چیکار می خوای بکنی، چارلی؟»



چارلی گفت: «آه، نیل، زهرمار، چارلی نه و نوواندا.»

نگاهی معنادار به پسرها کرد و در را محکم پشت سر خود بست. پسرها به یکدیگر نگاه کردند و به یکباره لبخند ستایش در چهره‌شان درخشید. چارلی سر فرود نیاورده بود.

بعد از ظهر آن روز، نولان به یکی از ساختمان‌های محل تشکیل کلاس‌ها در ولتون وارد شد، از راهرو گذشت و به طرف اتاق آقای کیتینگ رفت. مقابل در ایستاد، در زد و وارد کلاس شد. آقای کیتینگ و مک آلیستر در آن لحظه سرگرم گفت‌وگو بودند. نولان حرف آنها را قطع کرد و گفت: «آقای کیتینگ، ممکنه با شما صحبت کنم؟»

مک آلیستر در حالی که سریع از اتاق خارج می‌شد، گفت: «ببخشید.»

نولان مکثی کرد و نگاهی به دور و بر انداخت، بعد آهسته به قدم زدن در کلاس پرداخت و گفت: «جان، این اولین کلاس درس من بود، می‌دونستی؟» با یاد جوانی خود، ادامه داد: «این هم اولین میزم.»

کیتینگ در جواب گفت: «نمی‌دونستم که تدریس هم می‌کردین.»

«انگلیسی درس می‌دادم؛ مدت‌ها پیش از اومدن تو. باید بگم که ترک تدریس برام دشوار بود.»

مکث کرد و سپس مستقیماً به کیتینگ نگاه کرد: «جان، شایعاتی شنیده‌م، درباره‌ی بعضی روش‌های تدریس غیرمعمول در کلاس درس تو. نمی‌خوام بگم که این مسئله به سرکشی چارلز دالتون ربط داره، ولی فکر نمی‌کنم لازم باشه بهت هشدار بدم که پسرها در این سن چقدر تأثیرپذیرند.»

کیتینگ گفت: «یقین دارم که تو بیخ شما تأثیر بسزایی به جا گذاشت.»

ابروهای نولان لحظه‌ای بالا رفتند. موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید: «اون روز توی حیاط چه خبر بود؟»

کیتینگ تکرار کرد: «حیاط؟»

«اون روز که پسرها راهپیمایی می‌کردند. با هم دست می‌زدند...»

«آهان، اون روز. یه تمرینی بود برای اثبات یه نکته: آفت‌های هم‌رنگی با جماعت. من...»



«جان، برنامه‌ی آموزشی در اینجا مشخص شده، تثبیت شده، و نتیجه‌بخش هم هست. اگه تو با اون مخالفی، این دلیل نمی‌شه که شاگردا رو از انجام دادنش منع کنی.»

کیتینگ گفت: «همیشه فکر می‌کردم آموزش و پرورش یعنی یادگیریِ اندیشیدنِ مستقل.»

نولان خندید: «در سن و سال این پسرها؟ اصلا و ابدا. سُنّت، جان! انضباط.»

دستی دوستانه بر شانه‌ی کیتینگ زد: «اون‌ها رو برای دانشگاه آماده کن، بقیه کارها خود به خود درست می‌شه.»

آقای نولان لبخند زد و از اتاق بیرون رفت. کیتینگ ساکت ایستاده، به بیرون پنجره خیره شده بود. لحظه‌ای بعد، مک‌آلیستر سرش را داخل آورد. مشخص بود که حرف‌های آنها را گوش داده است. گفت: «جان، اگه به جای تو بودم، زیاد بابت همرنگ شدن پسرها نگران نمی‌شدم.»

«چطور؟»

«خب، تو خودت هم از این اتاق‌های توخالی فارغ‌التحصیل شدی دیگه، مگه نه؟»

«چرا.»

«خب، اگه آدم بخواد یه نفر رو با اخلاق بار بیاره، باید تا می‌تونه بهش درس بی‌اخلاقی بده. ردخور نداره.»

کیتینگ به مک‌آلیستر خیره شد، بعد ناگهان خنده‌ای سر داد. مک‌آلیستر لبخند زد، برگشت و در انتهای راهرو ناپدید شد.



وقتی شب فرا رسید، کیتینگ به خوابگاه آن دسته از دانش‌آموزان رفت. پسرها برای شرکت در جلسات و فعالیت‌های باشگاهی در شتاب و تکاپو بودند.

چارلی با تعجب گفت: «آقای کیتینگ!»

کیتینگ با لحنی خشن گفت: «آقای دالتون، دسته گل بی‌مزه‌ای به آب دادید!»



چارلی با ناباوری گفت: «شما هم طرف آقای نولان رو می گیرید؟ پس کارپه دی‌یم و مکیدن تمامی جوهر حیات و همه اون چیزها چی؟»

کیتینگ گفت: «چارلز، مکیدن جوهر حیات به معنی استخون لای زخم گذاشتن نیست. جرئت و احتیاط هر دو جای خودشون رو دارند. آدم باتدبیر همیشه می‌فهمه که کدوم رو، کجا و کی باید انجام بده.»

چارلی تمجج کرد: «ولی من فکر کردم...»

«اخراج شدن از این مدرسه کار مدبرانه یا تهورآمیزی نیست، بلکه از عقل به‌دوره! اینجا هنوز موقعیت‌های خوبی هست.»

چارلی، عصبانی گفت: «هست؟ مثلاً چی؟»

«مثلاً اگه هیچ چیز دیگه نباشه، دست کم فرصت شرکت در کلاس‌های من هست. می‌فهمی؟»

چارلی لبخند زد: «بله، آقا.»

کیتینگ به طرف سایر اعضای انجمن شاعران مرده که در نزدیکی آنها منتظر چارلی بودند، برگشت و آمرانه گفت: «کله‌تون رو به کار بیندازید... با بیشترِ تونم.»

آنها گفتند: «بله، آقا.»

کیتینگ لبخند ملایمی زد و دور شد.

روز بعد پسرها در کلاس آقای کیتینگ نشسته بودند و به معلم‌شان نگاه می‌کردند. کیتینگ به طرف تخته سیاه رفت و با حروف درشت و پررنگ نوشت «دانشگاه»

گفت: «آقایون، امروز به بررسی مهارتی که لازمه‌ی بهره‌وریِ هرچه بیشتر از دانشگاه می‌پردازیم؛ یعنی تجزیه و تحلیل کتاب‌هایی که نخونده‌اید.»

مکث کرد و به اطراف نگاه انداخت. بچه‌ها خندیدند.



«دانشگاه احتمالاً عشق به شعر رو در شما از بین خواهد برد. ساعت‌های خسته‌کننده‌ی تجزیه و تحلیل، نقد و موشکافی مطالب، همه در این امر دخیل‌اند. دانشگاه در عین حال شما رو با وجوه گوناگون ادبیات آشنا می‌کنه که اکثرش هم کارهای برجسته‌ی افسون‌کننده‌ای هستند که باید با جون و دل جذب‌شون کرد؛ بعضی‌اش هم چرندیات محض‌اند که باید مثل طاعون از اون‌ها دوری کرد.»

کیتینگ در حین صحبت، در جلوی کلاس قدم می‌زد:

«فرض کنید که واحدی گرفتید با عنوان "رمان نو". در تمام طول ترم مشغول مطالعه‌ی شاهکارهایی از قبیل باباگوریو اثر تفکربرانگیز بالزاک و پدران و پسران اثر تکان‌دهنده تورگنیف بوده‌اید. اما وقتی تکلیف‌تون رو برای امتحان نهایی دریافت می‌کنید، می‌بینید که باید مقاله‌ای راجع به درونمایه‌ی عشق والدین در کتاب **نوباوه‌ی دودل** بنویسید؛ آره، درباره‌ی این "رمان" (این واژه رو در اینجا با کلی دست و دل بازی به کار می‌برم)، که نویسنده‌اش کسی جز خود استادتون نیست.»

کیتینگ ابرویش را بالا برد و به پسرها نگاه کرد، سپس ادامه داد:

«بعد از خوندن سه صفحه اول این کتاب، به این نتیجه می‌رسین که ترجیح می‌دین به میدون جنگ برین و کشته بشین ولی بخشی از عمر گرانبه‌ای خودتون رو در این دنیا با آلودن ذهن‌تون با چنین مزخرفاتی هدر ندین. اما آیا و می‌دین؟ "ه" می‌گیرین؟ نه، به هیچ‌وجه، چون آمادگی لازم برای تفسیر اون رو دارین. الان می‌گم چطور!»

پسرها با دقت نگاه می‌کردند و گوش می‌دادند. کیتینگ به قدم زدن ادامه داد و افزود:

«**نوباوه‌ی دودل** رو باز می‌کنین و از همون پشت جلد متوجه می‌شین که کتاب درباره‌ی کسی است به نام فرانک^۱، تاجر لوازم کشاورزی که همه چیز رو فدا می‌کنه تا امکانات موفقیت اجتماعی دخترش کریستین^۲ رو که می‌خواد پا به عرصه بگذاره، فراهم بياره. مقاله‌تون رو با این مطلب شروع کنین که نیازی به تکرار داستان نیست و ضمناً چند تکه از داستان رو هم قی کنید تا استاد متقاعد بشه که شما کتاب رو خونده‌اید.

^۱ Frank

^۲ Christine



بعد به نکته‌ای فضل‌فروشانه و آشنا پردازید. مثلاً می‌تونید بنویسید نکته‌ی حائز اهمیت در این داستان، تشابه موجود بین تصویرپردازی دقیق نویسنده از عشق و نظریه‌ی جدید فرویدی است. کریستین، خود الکتراس^۱ و پدرش هم اودیپ^۲ی سرنگون شده.

در پایان هم به یه چیز ناشناس و گمنام اشاره کنید و این جور که می‌گم شرح و بسط بدین...

کیتینگ مکث کرد، بعد خواند:

«آنچه که بیشتر از هر نکته‌ی دیگر جالب توجه است، ارتباط فوق‌العاده‌ی رمان با دیدگاه‌های فیلسوف هندی آوش راهش‌نان^۳ است. راهش‌نان کنار گذاشتن والدین به دست فرزندان را برای رسیدن به هیولای سه سر جاه‌طلبی، پول و موفقیت اجتماعی، با ذکر جزئیات مفصل بررسی کرده است. مقاله رو با توصیف دیدگاه‌های راهش‌نان مبنی بر اینکه چه چیزی این هیولا رو تغذیه می‌کنه و چطور می‌شه اون رو گردن زد و مانند اینها ادامه بدین. بعد هم مقاله رو با ستایش دست توانا و حسن انتخاب استاد از اینکه باعث شناسوندن نوباوه‌ی دودل به شما شده، به پایان برسونین.»

میکس دستش را بلند کرد: «ناخدا... اگه چیزی درباره‌ی شخصی مثل راهش‌نان بلد نبودیم، چی؟»

«راهش‌نان اصلاً وجود نداشته، آقای میکس. اون و یا هر کسی مثل اون رو شما از خودتون می‌سازین. هیچ استاد دانشگاهی که وجهه‌ای برای خودش قائل باشه، جرئت نداره اقرار کنه که چنین فرد مهمی رو نمی‌شناسه. شما هم احتمالاً اظهارنظری مشابه اون چیزی که نصیب من شد، از استادتون دریافت خواهید کرد.»

کیتینگ ورق کاغذی را از روی میزش برداشت و از روی آن برای کلاس خواند: «اشاره شما به راهش‌نان نشانگر بینش هشیارانه‌ی شماست که به شیوه‌ای درست و جامع ارائه شده است. خوشحالم که علاوه بر اینجانب، شخص دیگری نیز بر این استاد بزرگ اما فراموش شده‌ی شرقی ارج می‌نهد. نمره: الف+.»

کاغذ را روی میزش انداخت:

^۱ Electra

^۲ Oedipus

^۳ Avesh Rahesh Nan



«آقایون، تجزیه و تحلیل کتاب‌های بد و مهملی که نخونده‌اید، جزئی از آزمون نهایی شما خواهد بود. بنابراین پیشنهاد می‌کنم که خودتون هم از این تمرین‌ها انجام بدین. حالا برای آشنا شدن با بعضی از تله‌هایی که ممکنه در امتحانات دانشگاهی سر راهتون قرار بگیره، مداد و دفترچه‌ی امتحانی^۱ بیرون بیارین. این امتحان قوه‌ست.»

پسرها اطاعت کردند. کیتینگ پرسش‌ها را به آنان داد. پرده‌ای در جلوی کلاس آویخت، سپس به عقب اتاق رفت و پروژکتور نمایش اسلایدی را میزان کرد. گفت: «دانشگاه‌های بزرگ، حکم سودوم و عموره^۲‌هایی رو دارند مملو از جانورانِ خواستنی و جذابی که در اینجا از اون‌ها خیلی کم داریم؛ منظورم زن‌هاست!» لبخندی زد: «میزان حواس پرتی، در حد خطرناکی بالاست. ولی این امتحان برای آماده کردن شما تدارک دیده شده. بهتون هشدار می‌دم که نمره‌ی این امتحان قوه، محسوب می‌شه. حالا شروع کنید.»

پسرها پاسخ دادن را آغاز کردند. کیتینگ پروژکتور را روشن کرد و اسلایدی در آن گذاشت. اسلاید دختری زیبا و حدوداً بیست‌ساله را که خم شده بود تا مدادی را از روی زمین بردارد، بر روی پرده انداخت. دختر اندامی بسیار زیبا داشت. پسرها سرشان را از روی برگه امتحانی بلند کردند و نگاه‌شان را به پرده دوختند. تقریباً همه آن‌ها از آن پس یک چشم‌شان به برگه امتحانی و چشم دیگرشان به تصویر بود.

کیتینگ اسلاید را که عوض می‌کرد گفت: «بچه‌ها، حواس‌تون به امتحان باشه. بیست دقیقه وقت دارید.»

این بار اسلاید آگهی مجله‌ای را با تصویر زنی زیبا که پوششی نامناسب بر تن داشت، گذاشت. پسرها به پرده نگاه می‌کردند، در عین حال سخت می‌کوشیدند تا حواس خود را متمرکز کنند. کیتینگ مخمسه‌ی آشکار پسرها را می‌نگریست و سرگرم شده بود. در همان حال به نمایش اسلاید زنان زیبا در حالت‌های نه‌چندان مناسب - که اندام‌شان را نمایان می‌ساخت - و تصاویر پی‌در پی مجسمه‌های زنان یونانی - که فقط وسوسه‌انگیز بودند و بس - ادامه می‌داد. سر پسرها بالا و پایین می‌رفت. گاه به پرده و گاه به برگه امتحانی نگاه می‌کردند. ناکس که سرد و مبهوت به پرده خیره شده بود، بارها و بارها امتحان را از یاد برد و روی ورقه‌اش نوشت: «کریس، کریس، کریس.»

^۱ دفترچه‌هایی معمولاً جلد آبی که دانش‌آموزان، پاسخ پرسش‌های امتحانی را در آن می‌نویسند. *Blue Book*

^۲ شهرهایی در فلسطین باستان که به علت شرارت و فساد اهالی‌اش به فرمان خداوند نابود شدند. *Sodom and Gomorrah*



فصل یازدهم

زمستان سخت و رمانت، محوطه‌ی ولتون را دربر گرفته بود. شاخ و برگ زان پیش رنگین درختان خزان زده، اکنون چون پوششی بر دشت کشیده شده بود. باد بی‌امان، توده‌های عظیم برگ‌های خشک را همچون سیلاب به این سو و آن سو می‌برد.

تاد و نیل، خود را در کت‌های کلاه‌دار و شال‌گردن پیچیده بودند و در گذرگاه بین ساختمان‌ها قدم برمی‌داشتند. نیل جمله‌های رویای شب نیمه‌ی تابستان را در میان زوزه‌ی باد تمرین می‌کرد.

«اینجا بیا بدنهاد؛ آماده باش. کدامین سویی؟»

تاد از روی نوشته خواند: «من بی‌درنگ با تو خواهم بود.»

نیل با صدای بلند در میان باد فریاد زد: «پس به دنبال من تا دشت‌های هموارتر بیا!» و بعد افزود: «وای خدا، من عاشق اینم!»

تاد پرسید: «چی؟ نمایش؟»

نیل با هیجان گفت: «آره و بازیگری. این باید یکی از خارق‌العاده‌ترین کارهای دنیا باشه. بیشتر مردم، تازه اگه خوش اقبال باشن، زندگی نیمه مهیجی رو می‌گذرونن. من اگه بتونم توی نمایش نقش بگیرم، می‌تونم ده‌ها زندگی باشکوه رو تجربه کنم!»

دوید و با شور و هیجانی نمایشی به روی دیواری سنگی پرید: «بودن یا نبودن، مسئله این است! خدایا برای اولین بار در تمام زندگیم احساس می‌کنم که واقعاً زنده‌ام!» به تاد گفت: «تو باید این کار رو امتحان کنی.» از روی دیوار پایین پرید: «باید بیای جلسات تمرین؛ می‌دونم که برای نورپردازی و تنظیم لوازم، به یه عده احتیاج دارن.»

«نه، ممنونم.»

نیل با شیطنت گفت: «دخترای زیادی اونجا هستن. دختری که نقش هرمیا رو بازی می‌کنه، محشره.»

تاد وعده کرد که: «برای دیدن نمایش میام.»



نیل زخم زبان زد: «جا، جا، جا... جوجه! خب، کجا بودیم.»

«آری، آیا تو آنجایی؟»

نیل توصیه کرد که: «بیشتر مایه بذار!»

تاد نعره زد: «آری، آیا تو آنجایی؟»

«خودشه! به ندای من گوش فراده! ما اینجا مردانگی مان را نمی آزماییم.»

تعظیم کرد و برای تاد دست تکان داد. در حالی که به طرف خوابگاه می دوید، گفت: «ممنون، رفیق. سرشام می بینمت.»

تاد ایستاده بود و او را تماشا می کرد. بعد سرش را تکان داد و به طرف کتابخانه به راه افتاد. نیل رقصان و جست و خیز کنان از راهرو گذشت. شادی کنان راه خود را از میان نگاه های کنجکاوانه دانش آموزان گشود. با حرکت خاصی در را باز کرد و به داخل اتاق پرید. چوب مخصوص نقش خود را در هوا تکان می داد. به یکباره خشکش زد. کنار میز تحریر، پدرش نشسته بود! از این برخورد ناگهانی رنگ از چهره نیل پرید.

«پدر!»

آقای پری با پرخاش و فریاد گفت: «نیل، فوری از این نمایش مزخرف میای بیرون.»

«پدر، من...»

آقای پری از جا جست و با مشت به روی میز کوبید. فریاد زد: «چطور جرئت می کنی رو حرف من حرف بزنی؟ به اندازه کافی وقت رو با کار پوچ بازیگری تلف کردی. اما مسئله اینه که تو عمداً من رو فریب دادی!»

نیل با پاهای لرزان ایستاده بود و پدرش خشمگین در اتاق پس و پیش می رفت.

فریاد زد: «چطور فکر کردی که می تونی این مسئله رو مخفی نگه داری؟ جواب بده! کی تو رو به این فکر انداخت؟ اون آقای کیتینگ؟»



نیل به لکنت گفت: «هیچ کس... فکر کردم خوشحال تون می کنم. آخه تمام نمره هام الف شده و...»

«واقعاً فکر کردی من نمی فهمم. خانم مارکس^۱ به من می گه خواهرزاده ام با پسر شما توی نمایش بازی می کنن. من می گم اشتباه می کنین، پسر من بازیگر نیست. تو من رو دروغگو کردی. نیل، فردا سر تمرین می ری و می گی که دیگه بازی نمی کنی.»

نیل توضیح داد: «پدر، من یکی از نقش های اصلی رو بازی می کنم. نمایش فردا می ره روی صحنه. خواهش می کنم، پدر...»

صورت آقای پری از خشم سفید شده بود. درحالی که انگشتش را به نشانه ی تهدید تکان می داد، به طرف نیل رفت: «اگه فردا شب دنیا هم به آخر برسه، برام مهم نیست. کار تو با اون نمایش تمومه! روشن شد؟ روشن شد؟»
«بله آقا.»

تنها حرفی که نیل توانست بزند، همین بود.

آقای پری ایستاد. با نگاهی طولانی و سنگدلانه به پسر خود خیره شد: «نیل، من فداکاری های زیادی کردم تا تونستم مخارج تو رو در اینجا تأمین کنم. تو مسلماً باعث خجالت من می شی.»

آقای پری برگشت و شق و رق از اتاق بیرون رفت. نیل مدت زیادی بی حرکت ایستاد، سپس به سوی میز رفت. بر آن کوبید؛ هر دم محکم تر می کوفت، تا آنکه دستانش بی حس شدند و اشک بر گونه هایش لغزید.

عصر آن روز، تمام اعضای انجمن - به جز نیل که گفته بود سردرد دارد - با هم در تالار غذاخوری ولتون نشسته بودند. به نظر می رسید که پسر ها در غذا خوردن دچار مشکل شده اند. دکتر هیگر پیر به میز آن ها نزدیک شد و نگاهی شکاکانه به آنان انداخت.

پرسید: «آقای دالتون، چه اشکالی پیش اومده پسر من؟ غذاتون عیبی داره؟»

چارلی در پاسخ گفت: «خیر، آقا.»

¹ Marks



هیگر پسرها را تماشا کرد و پس از لحظه‌ای پرسید: «آقایون میکس و اورستريت و اندرسن، شما اصولاً چپ دست‌اید؟»

«خیر، آقا.»

«پس چرا با دست چپ غذا می‌خورید؟»

پسرها به یکدیگر نگاه کردند. ناکس از طرف جمع توضیح داد: «فکر کردیم بد نیست که عادت‌های قدیمی رو ترک کنیم، آقا.»

«آقای اورستريت، مگه عادت‌های قدیمی چه عیبی دارند؟»

ناکس تذکر داد: «زندگی بدون تفکر و ابتکار رو تثبیت می‌کنند. ذهن آدم رو هم محدود می‌کنند.»

هیگر کاملاً جدی گفت: «آقای اورستريت، بهتون توصیه می‌کنم کمتر به فکر ترک عادت‌های قدیمی باشید و بیشتر به عادت‌های خوب برای درس خواندن فکر کنید. متوجه منظورم هستید که؟»

«بله، آقا.»

هیگر به تمام پسرها که دور میز نشسته بودند، نگاه کرد و گفت: «منظورم همه تونه. حالا با دست راست غذا بخورید.»

پسرها اطاعت کردند. ولی همین که دکتر هیگر دور شد، چارلی دست عوض کرد و دوباره با دست چپش مشغول خوردن شد. دیگران، یکی پس از دیگری از او پیروی کردند.

بالاخره نیل وارد سالن غذاخوری شد و به طرف آن‌ها آمد. برزخ و جدی می‌نمود.

چارلی پرسید: «حالت خوبه؟»

نیل گفت: «پدرم اومده بود دیدنم.»

تاد پرسید: «باید بازی در نمایش رو کنار بگذاری؟»



نیل گفت: «نمی‌دونم.»

چارلی پیشنهاد کرد: «چرا دوباره‌ش با آقای کیتینگ صحبت نمی‌کنی؟»

نیل با چهره‌ای درهم گفت: «فایده‌اش چیه؟»

چارلی شانه‌هایش را بالا انداخت: «شاید راه حلی پیشنهاد کنه. حتی شاید هم با پدِرت حرف بزنه.»

نیل خنده‌ی کوتاهی کرد: «حرف‌ها می‌زنی‌ها! چرند نگو.»

پسرها برخلاف نظر نیل معتقد بودند که آقای کیتینگ می‌تواند به او در حل مشکلش کمک کند. بعد از شام همگی به محل اقامت معلمان در طبقه دوم خوابگاه رفتند. تاد، پیتس و نیل پشت درِ اتاق کیتینگ ایستادند.

چارلی در زد. نیل اعتراض کرد که: «این کار احمقانه است.»

چارلی گفت: «بهرتر از اینه که هیچ کاری نکنیم.» دوباره در زد، ولی هیچ کس در را باز نکرد.

نیل عاجزانه گفت: «کیتینگ اینجا نیست. بیاین بریم دیگه.»

چارلی دستگیره را چرخاند. در صدایی کرد و باز شد. آن دم که وارد اتاق کیتینگ می‌شد، گفت: «بیاین منتظرش بمونیم.»

دیگران از راهرو صدا زدند: «چارلی! نواندا! بیا بیرون.»

ولی چارلی نپذیرفت و بعد از چند دقیقه بحث و خواهش، کنجکاوی پسرها غلبه کرد و به اتاق کیتینگ داخل شدند.

فضای کوچک اتاق او خالی و تنها به نظر می‌آمد. پسرها معذب ایستاده بودند و این پا و آن پا می‌شدند. پیتس آهسته گفت: «نواندا، ما نباید اینجا باشیم!»

چارلی اعتنایی به او نکرد و به نگاه کردن به گوشه و کنار اتاق پرداخت. چمدانِ آبیِ کوچکی نزدیکِ در، روی زمین بود. چند کتاب، برخی با جلدهایی بسیار کهنه، روی تختخواب قرار داشتند. چارلی به طرف میز تحریر رفت و



عکس قاب‌شده‌ی دختر زیبایی را که تصویرش بیست ساله می‌نمود، برداشت. سوت زد و گفت: «هی، این رو نگاه کنین.»

نزدیک قاب عکس نامه‌ی نیمه‌تمامی بود. چارلی نامه را برداشت و خواند:

«نوشته: عزیزم جسیکا^۱، بی تو اینجا خیلی تنها هستم... و از این حرفا... دیگه: تنها کاری که به من آرامش می‌دهد، این است که به تصویر زیبای تو بنگرم و یا چشمانم را ببندم و لبخند پرتراوت تو را در نظر آورم... اما تخیل ضعیف من در برابر وجود راستین تو بس بی‌فروغ می‌نماید. چقدر دلم برای تنگ شده. آرزو می‌کنم...»

چارلی مشغول خواندن بود که پسرهای صدای باز شدن در را شنیدند و هراسان برگشتند. چارلی وقتی کیتینگ را در آستانه‌ی در دید، از خواندن باز ایستاد.

گفت: «سلام! آقای کیتینگ! از دیدن تون خوشحالم!»

کیتینگ به طرف چارلی آمد و نامه را آرام از دست او گرفت، تا کرد و در جیش گذاشت: «زن حکم معبد رو داره، بچه‌ها. در هر فرصت ممکن یکی رو برای نیایش انتخاب کنید.»

به سوی میز کارش رفت، کشویی را باز کرد و نامه را داخل آن گذاشت. به چارلی نگاه کرد و گفت: «چیز دیگه‌ای هم هست که دل تون بخواد راجع بهش کنجکاوی کنید، آقای دالتون؟»

چارلی عذرخواهی کرد: «ببخشید، من، یعنی ما...»

به پسرهای نگاه کرد تا کمک بگیرد. نیل جلو آمد. توضیح داد: «ناخدا! ناخدای من، ما واسه این اینجا اومدیم که من می‌خواستم درباره‌ی یه چیزی با شما صحبت کنم.»

کیتینگ به پسرهای نگاه کرد و گفت: «باشه، ولی همه تون با هم؟»

نیل برگشت و پس از نگاهی به دوستانش، گفت: «در واقع، می‌خوام تنها باهاتون صحبت کنم.»

¹ Jessica



چارلی و پسرهای دیگر از اینکه می‌توانستند خلاص شوند خوشحال به نظر می‌رسیدند.

پیتس گفت: «من که باید برم درس بخونم.»

بقیه پسرها افزودند: «راست می‌گه. بعد می‌بینم تون، آقای کیتینگ.»

با عجله بیرون رفتند و در را پشت سر خود بستند. وقتی از در خارج می‌شدند، کیتینگ گفت: «هر وقت خواستین، بیاین.»

پسرها از پشت در بسته گفتند: «ممنون، آقا.»

پیتس مشتی به شانه‌ی چارلی زد و گفت: «خاک بر سرت کنند نوواندا، بی شعور!»

چارلی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خب، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.»



کیتینگ نتوانست از خنده خودداری کند. نیل که عقب و جلو می‌رفت و به دور و بر خود نگاه می‌کرد، گفت: «عجب! ظاهراً جای چندان بزرگی در اختیار تون نمی‌گذارن. نه؟»

کیتینگ لبخندی زد و گفت: «شاید می‌خوان چیزهای دنیوی مزاحم کار تدریس من نشن.»

نیل پرسید: «چرا این کار رو می‌کنین؟ منظورم اینه که با اون همه صحبت درباره‌ی غنیمت شمردنِ دم، فکر می‌کردم باید دور دنیا رو ببینید، سیر و سیاحت کنید و از این جور چیزها.»

«من دنیا رو می‌بینم، نیل، دنیای جدید. به علاوه، یه جایی مثل اینجا دست کم به وجود یه معلم مثل من احتیاج داره.»

به شوخی خود خندید: «اومدی اینجا تا درباره‌ی تدریس من صحبت کنی؟»

نیل نفس عمیقی کشید: «پدرم می‌خواد وادارم کنه که بازیگری در هنلی‌هال رو کنار بگذارم. وقتی به کارپه دی‌یم و این جور چیزا فکر می‌کنم، احساس می‌کنم که توی زندانم! بازیگری برای من همه چیزه، آقای کیتینگ. این



کاریه که می‌خوام انجامش بدم! البته می‌تونم خودم رو جای پدرم بذارم. ما مثل چارلی اینا ثروتمند نیستیم. ولی پدرم برای تمام عمرم برنامه چیده، و هرگز حتی از من نپرسیده که چی دلم می‌خواد!»

کیتینگ پرسید: «آیا اینی رو که به من گفتی به پدرت هم گفته‌ای؟ اشتیاق به بازیگری رو؟»

«شوخی می‌کنید؟ حتماً می‌کشتم!»

کیتینگ آرام نگاهش کرد: «پس برای اون هم نقش بازی می‌کنی، درسته؟»

نیل هیجان‌زده و مشوش قدم می‌زد. معلم نگاهش می‌کرد. کیتینگ گفت: «نیل، می‌دونم که به نظرت غیرممکن میاد، ولی باید با پدرت صحبت کنی تا بدونه که واقعاً کی هستی.»

«ولی می‌دونم بعدش چی می‌گه. می‌گه که بازیگری فقط هوسه، یه کار بیهوده‌ست، و بهتره که فراموشش کنم. می‌گه که اون و مادرم چقدر به من امید بسته‌اند و باید فکر بازی کردن رو از سرم بیرون کنم؛ اون هم به خاطر خودم.»

کیتینگ روی تختش نشست و گفت: «خُب، اگه بازیگری برای تو بالاتر از یه جور هوسه، این رو بهش ثابت کن. با اشتیاق و تعهدت نشون بده که این، واقعاً همون چیزیه که می‌خوای انجام بدی. اگه متقاعد نشد، دست کم تا اون موقع هیجده سالت تموم می‌شه و هر کاری که بخوای می‌تونی انجام بدی.»

«هیجده سال! پس نمایش چی می‌شه؟ فردا باید روی صحنه بره!»

کیتینگ تاکید کرد: «باهاش صحبت کن، نیل.»

نیل با تضرع پرسید: «راه آسون‌تری وجود نداره؟»

«اگه می‌خوای با خودت روراست باشی، نه.»

نیل و کیتینگ دقایقی طولانی ساکت نشستند. سرانجام نیل گفت: «خیلی ممنونم، آقای کیتینگ. باید تصمیم بگیرم که چیکار کنم.»





وقتی نیل با آقای کیتینگ صحبت می کرد، چارلی، ناکس، پیتس، تاد و کامرون به قصد غار، بیرون رفتند. برف می بارید، چنان که گویی پوششی نرم و سفید، زمین را از بادِ سرد که در دره زوزه می کشید، در امان نگاه می داشت.

پسرها در غارِ روشن به نور شمع، پراکنده نشسته بودند و هر یک به کار خود مشغول بود. هیچ کس شروع جلسه را اعلام نکرد. چارلی با ساکسفون، غمگین و دلنشین می نواخت. ناکس در گوشه ای نشسته بود و همچنان که شعر عاشقانه ای را دیوانه وار برای کریس می سرود، زیر لب با خود سخن می گفت. تاد گوشه ای تنها نشسته بود و او هم چیزی می نوشت. کامرون به مطالعه مشغول بود. پیتس رو به دیوار ایستاده بود و جمله ای از کتابی را بر سنگ حک می کرد. کامرون به ساعتش نگاهی انداخت و یادآوری کرد: «ده دقیقه به زنگِ خاموشی مونده.»

هیچ کس از جایش تکان نخورد. ناکس از تاد پرسید: «چی می نویسی؟»

تاد گفت: «نمی دونم. شعر.»

«برای کلاس؟»

«نمی دونم.»

کامرون گفت: «بچه ها، اگه زودتر نریم، نمره منفی رو شاخشه. برف شدیدی هم میاد.»

چارلی حرف کامرون را نشنیده گرفت و به نواختن ادامه داد. تاد سرگرم نوشتن بود. کامرون نگاهی به پسرها کرد و شانه بالا انداخت و گفت: «من دارم می رم.»

و تنها به سمت بیرونِ غار رفت.

ناکس شعر عاشقانه ای را که برای کریس گفته بود، پیش خود مرور کرد و بعد کاغذ را محکم به پهلوی پایش کوبید: «لعتی! ای کاش فقط می تونستم کاری کنم کریس این شعر رو بخونه.»

پیتس پیشنهاد کرد: «چرا خودت برای کریس نمی خونی اش؟ برای نوواندا که کارساز بود.»



ناکس نالید: «اون حتی باهام صحبت نمی کنه، پیتس! من بهش زنگ زدم، اون حتی پای تلفن هم نیومد. نوواندا که برای گلوریا شعر خونده، اون از سر و کولش بالا رفت و... مگه نه نوواندا؟»

چارلی از نواختن بازایستاد. لحظه‌ای فکر کرد: «کاملاً درسته!»

و دوباره کارش را از سر گرفت.

در دوردست زنگِ خاموش‌باش به صدا درآمد. چارلی ملودی خود را تمام کرد، ساکسفون را در جعبه‌اش گذاشت و از غار خارج شد. تاد، کامرون و پیتس کاغذهای خود را برداشتند و در دل شب به دنبال او رفتند. ناکس تنها در غار ایستاده بود و به شعرش نگاه می کرد. بعد، آن را در لای کتابش گذاشت، شمع را خاموش کرد و با عزمی راسخ اما نومیدانه در میان جنگل به طرف خوابگاه دوید.

در حالی که نقشه می کشید تا به نحوی شعرش را برای کریس بخواند، با خود می گفت: «اگه در مورد چارلی نتیجه بخش بوده، لابد در مورد من هم هست.»

روز بعد زمین از برف سنگینی پوشیده شده بود. ناکس صبح زود از خوابگاه خارج شد. خود را در هوای یخبندان و باد سرد، خوب پوشانده بود. برف روی دوچرخه‌اش را پاک کرد، آن را به مسیری کُرت‌بندی شده کشاند و به سرعت دور شد. از تپه‌های همجوار مدرسه‌ی ولتون پایین رفت و راه ریج‌وی‌های را در پیش گرفت.

دوچرخه‌اش را بیرون مدرسه گذاشت و آسیمه‌سر به راهروی شلوغ وارد شد. پسرها و دخترها به جنب و جوش بودند. پالتوهای خود را در گنج‌های‌شان می گذاشتند، کتاب برمی داشتند و در گوشه و کنار به شوخی و صحبت با یکدیگر مشغول بودند.

ناکس وارد یکی از راهروها شد و ایستاد تا از شاگردی سراغ کریس را بگیرد. بعد برگشت و گویی که پرواز می کند، دو پله یکی خود را به طبقه دوم رساند.

«کریس!»



کریس را دید که در مقابل گنج‌های خود ایستاده بود و با چند نفر از دوستانش صحبت می‌کرد. وقتی ناکس را دید که به طرف او می‌دود، سریع وسایلش را جمع کرد و برگشت. ناکس را به گوشه‌ای دور از دوستانش کشید و گفت: «ناکس، اینجا چیکار می‌کنی؟»

«اومدم تا به خاطر اون شب ازت معذرت بخوام. اینا رو برات آوردم، با یه شعر که خودم برات گفتم.»

دسته گل پژمرده‌ی سرمازده و شعر را به طرف او دراز کرد و کریس نگاهی به آن‌ها کرد ولی نگرفت‌شان. گفت: «اگه چت تو رو ببینم، می‌کشدت؛ مگه نمی‌دونی؟»

ناکس سرش را تکان داد و گفت: «برام مهم نیست. کریس، دوستت دارم. تو لیاقت بهتر از چت رو داری، اون هم منم. تو رو به خدا اینا رو قبول کن.»

زنگ به صدا درآمد و شاگردان به کلاس‌های‌شان رفتند. کریس گفت: «ناکس، تو دیوونه‌ای.»

ناکس التماس کنان گفت: «تو رو خدا. من رفتارم عین احمق‌ها بود، می‌دونم، خواهش می‌کنم.»

کریس با حالتی به گل‌ها نگاه کرد که گویی می‌خواست آن‌ها را بگیرد. سرش را تکان داد و گفت: «نه، دیگه پاپیچم نشو!» وارد کلاس شد و در را بست.

راهرو خلوت بود. ناکس دسته گل پلاسیده و شعرش را در دست گرفته، ایستاده بود. لحظه‌ای مردد ماند، بعد در را باز کرد و وارد کلاس کریس شد. شاگردان در صندلی‌های‌شان مستقر می‌شدند. ناکس از کنار معلم که روی میزی خم شده بود و شاگردی را در مورد تکالیفش راهنمایی می‌کرد، گذشت.

کریس گفت: «ناکس! باورم نمی‌شه!»

ناکس گفت: «تنها کاری که ازت می‌خوام، اینه که گوش کنی.»

کاغذی را که شعر در آن نوشته شده بود، باز کرد و شروع کرد به خواندن. معلم و شاگردان بدان سمت برگشتند و شگفت‌زده به او خیره شدند.



فردوس دختری آفرید، نامش کریس

با گیسوان و پوستی زرین

لمس او، خود بهشت است

و بوسیدنش - شکوهی ناگفته.

کریس سرخ شد و صورتش را با دست پوشاند. دوستانش به سختی خنده‌ی خود را فرو می‌خوردند و با بهت به یکدیگر نگاه می‌کردند. ناکس به خواندن ادامه داد:

آنان الهه‌ای آفریدند و او را کریس نامیدند.

چگونه؟ هرگز نمی‌دانم

اما اگرچه روحم فاصله‌ها دارد،

عشقم تنها فزونی می‌یابد.

ناکس چنان می‌خواند که گویی او و کریس در اتاق تنه‌ایند.

در لبخند او ملاحظی می‌بینم،

نوری درخشان از چشمانش می‌تابد

اما زندگی کامل است

خشنودی از آن من است،

چون می‌دانم که او در جهان هست.

ناکس کاغذ را پایین آورد و به کریس نگاه کرد. کریس سراپا خجالت‌زده شده بود و از میان انگشتانش دزدانه به

او نگاه می‌کرد. ناکس شعر و گل‌ها را روی میز کریس گذاشت و گفت: «کریس، دوست دارم.»

بعد برگشت و از کلاس بیرون رفت.



فصل دوازدهم

ناکس از ریج‌وی‌های بیرون آمد و با سرعت هر چه تمام‌تر در میان برفی که مانع دید می‌شد و جاده‌های یخ‌بسته و لغزان، به ولتون بازگشت. وقتی به خوابگاه رسید، دوستانش تازه کلاس‌شان را با آقای کیتینگ تمام کرده بودند. دور میز او حلقه زده بودند و می‌خندیدند که زنگ خورد. کیتینگ کتابش را یکضرب بست و گفت: «آقایون، این هم از این.»

چند تن از پسرها غرغر کردند؛ دل‌شان نمی‌خواست از آنجا به کلاس لائینِ آقای مک‌آلیستر بروند. وقتی پسرها کتاب‌های‌شان را جمع کردند و به طرف در به راه افتادند، کیتینگ گفت: «نیل، می‌شه یه لحظه بیای پیشم؟»
نیل و کیتینگ صبر کردند تا همه از کلاس بیرون رفتند. کیتینگ پرسید: «پدرت چی گفت؟ باهاش صحبت کردی؟»

نیل به دروغ گفت: «آره.»

کیتینگ هیجان‌زده گفت: «راستی؟ چیزی رو که به من گفتی، به پدرت هم گفتی؟ عشق و علاقه‌ات رو به بازیگری بهش نشون دادی؟»

نیل احساس کرد که در پی نخستین دروغ، باید دروغ‌های دیگری هم بگوید: «آره، اصلاً خوشش نیومد، ولی دست کم گذاشت که توی نمایش بمونم. البته خودش نمی‌تونه بیاد. برای یه کار اداری می‌ره شیکاگو. فکر می‌کنم اگه نمره‌هام کماکان خوب بشه، بذاره به بازیگری ادامه بدم.»

نیل سعی می‌کرد تا از تلاقی نگاهش با نگاه کیتینگ پرهیزد. به قدری از دروغ خود شرمند بود که حتی حرف معلم را نشنید. کتاب‌هایش را برداشت و گفت که باید سریع برود. در آن حال کیتینگ ایستاده بود و سر در گم او را می‌نگریست.

وقتی ناکس بالاخره به محوطه رسید، دوچرخه‌اش را پشت ساختمان اصلی کلاس‌ها نزدیک آشپزخانه رها کرد، سرمازده اما پیروز داخل شد. لحظه‌ای در آنجا درنگ کرد تا از گرما و بوی فضای بزرگ آشپزخانه لذت ببرد. با نان



شیرینی دست پیچ که تازه از اجاق بیرون آمده بود، از خودش پذیرایی کرد. درست همان زمان که شاگردان از کلاسی به کلاس دیگر می‌رفتند، به سرعت وارد راهرو شد و بلافاصله جمع دوستان خود را دید.

چارلی پرسید: «چطور شد؟ شعر رو براش خوندی؟»

ناکس باقیمانده نان را که فرو می‌داد، نیشخندی زد و گفت: «اوهون!»

پیتس برای تبریک به پشتش زد: «دمت گرم! چی گفت؟»

ناکس در جواب گفت: «نمی‌دونم.»

چارلی سر در گم پرسید: منظورت چیه که نمی‌دونی؟»

پیش از اینکه بتواند از دست پسرها فرار کند، آن‌ها او را به سوی یکی از کلاس‌ها راندند و در را پشت سر خود بستند. چارلی گفت: «خب، ناکس از اولش شروع کن.»



آن شب پسرها در سرسرای ورودی خوابگاه می‌چرخیدند. منتظر بودند تا با آقای کیتینگ برای دیدن نمایش رویای شب نیمه‌ی تابستان به هنلی‌ها بروند. ناکس در گوشه‌ای تنها روی یک صندلی افتاده بود، هنوز در بهت برخورد با کریس، و در عین حال سردرگم و شادمان بود. میکس پرسید: «نواندا کجاست؟ اگه عجله نکنیم، ورود نیل رو به صحنه نمی‌بینیم!»

پیتس سرش را تکان داد و گفت: «نواندا قبل از اینکه بره، یه چیزایی درباره‌ی سرخ شدن می‌گفت.»

کامرون پرسید: «این دیگه یعنی چی؟»

پیتس خندید: «چارلی رو که می‌شناسیش.»

در همین موقع نواندا دوان دوان از پله‌ها پایین آمد. میکس پرسید: «این سرخ شدن دیگه چیه ماجراش؟»



چارلی نگاهی به دور و بر انداخت. پیراهنش را باز کرد و پیکان صاعقه مانندی را که روی سینه‌اش نقاشی شده بود، نشان داد. تاد کنجکاوانه پرسید: «به چه دردی می‌خوره؟»

«این نشونه‌ی جنگجویان سرخپوست برای مردونگی‌یه. باهاش حس می‌کنم مردونگی‌م زیاد می‌شه. می‌تونم دخترها رو دیوونه‌ خودم بکنم.»

پیتس پرسید: «ولی نوواندا، اگه دخترا اون رو ببینن چی؟»

چارلی چشمکی زد: «چه بهترا!»

در حالی که از سرسرا بیرون می‌رفتند، کامرون گفت: «دیوونه‌ای بابا جون!»

نزدیکِ در، از برابرِ کریس که داشت داخل می‌شد گذشتند. ناکس نزدیک بود غش کند. قلبش بی‌قرار تپیدن گرفت: «کریس!»

کریس گفت: «ناکس، چرا این کارها رو با من می‌کنی؟»

ناکس به دور و بر خود نگاه کرد و در حالی که کریس را به گوشه‌ای می‌کشید، گفت: «تو نمی‌تونی اینجا باشی!»

آقای کیتینگ که آماده رفتن بود، به سرسرا داخل شد. در آستانه‌ی در به گروه پسرها ملحق گردید و با لبخندی گفت: «بیایید بچه‌ها.»

همگی رفتند. ناکس از پشت داد زد: «من هم الان میام.»

و کریس را به خارج ساختمان به دلِ شبِ برفی کشید. ناکس که از سرما دندان‌هایش به هم می‌خورد، گفت: «اگه تو رو اینجا ببینن، برای هر دومون حسابی دردسر می‌شه!»

کریس فریاد زد: «اِه، اما لابد اشکالی نداره که خودت اون جووری بیای مدرسه‌مون و من رو انگشت‌نمای این و اون کنی؟»

ناکس عذرخواهی کرد: «هیس، ساکت باش. گوش کن. من نمی‌خواستم تو رو انگشت‌نما کنم.»



«ولی کردی! چت فهمید، حالا هم زده به سرش. هر کاری که از دستم بر می‌اومد کردم تا نذارم بیاد اینجا و بکشدت. ناکس! تو باید دست از این مسخره‌بازی برداری!»

«ولی من دوستت دارم.»

«تو دم به ساعت همین رو می‌گی، ولی حتی من رو نمی‌شناسی!»

کمی آن طرف‌تر، کیتینگ و پسرها در استیشن مدرسه نشسته بودند و برای ناکس بوق می‌زدند. ناکس فریاد زد: «شما برید، من پیاده میام.»

ماشین حرکت کرد. ناکس به طرف کریس برگشت و گفت: «مسلمه که تو رو می‌شناسم! از همون لحظه‌ی اولی که تو رو دیدم، فهمیدم که وجودت بی‌نظیره.»

کریس پرسید: «به همین سادگی؟»

«البته که به همین سادگی. وقتی درست باشه، همیشه همین جوری می‌شه فهمید دیگه.»

«ولی اگه اشتباه از آب در بیاد چی؟ اگه دیدی اصلاً محلت نذاشتم، چی؟»

ناکس گفت: «اگه این طور بود که نمی‌اومدی در مورد چت به من اخطار بدی.»

کریس درنگی کرد و گفت: «بین، من باید برم. داره برای نمایش دیرم می‌شه.»

«با چت می‌ری؟»

«با چت، اون هم نمایش؟ دلت خوشه‌ها!»

ناکس پیشنهاد کرد: «کریس بیا با هم بریم.»

«ناکس، تو آدم رو عصبانی می‌کنی.»

«فقط یه فرصت به من بده. اگه امشب به بعد از من خوشت نیومد، دیگه هیچ وقت نزدیکت هم نمیام.»



کریس لبخندی طعنه آمیز زد و گفت: «نه بابا!»

«قول می دم. به شرافتِ شاعران مرده قسم. امشب با من بیا. بعد اگه نخواستی دیگه من رو ببینی، قول می دم که کنار بکشم.»

کریس تردید کرد: «خدایا، اگه چت بفهمه، اون وقت...»

ناکس قول داد: «چت اصلاً متوجه نمی شه. ما عقبِ سالن می شینیم و تا نمایش تموم شد، جیم می شیم.»

«ناکس اگه قول می دی دیگه گیر ندی...»

ناکس دستش را بلند کرد و گفت: به شرافتِ شاعران مرده قسم.»

«این دیگه چیه؟»

«قول منه.»

صلیبی با انگشت بر روی سینه اش کشید و صمیمانه به کریس نگاه کرد. کریس آهی کشید و ناخواسته با وی به طرف هنلی هال به راه افتاد.

ناکس و کریس مدتی طولانی پس از اینکه آقای کیتینگ و شاگردان در جلوی تالار نمایش دبیرستان جا گرفتند، وارد شدند و بر صندلی های آخر تالار نشستند. دوستان ناکس، او را که با کریس دیدند، با ایما و اشاره به او دلگرمی می دادند.

نمایش بر روی صحنه آغاز شده بود. نیل با تاج گلی بر سر، در نقش پاک، باشکوه به صحنه وارد شد و اعضای انجمن شاعران مرده با صدای بلند برایش هورا کشیدند. نیل لحظه ای هراسان، نظری اجمالی به شاگردان انداخت. تاد انگشتانش را برای موفقیت او گره زد^۱.

نیل در نقش پاک چنین آغاز کرد:

^۱گره زدن دو انگشت سبابه و میانه در نزد آنان، احتمالاً به نشانه ی صلیب، نوعی دعا برای موفقیت است.



«حال چگونه‌ای ای روح؟ کدامین سو سرگردانی؟»

بازیگری که نقش پری را بازی می‌کرد، پاسخ داد:

«بر تپه، بر دره، در خارزار.»

آقای کیتینگ در میان تماشاگران به پسرها نگاه کرد و با انگشت شست به نیل علامت داد.^۱

«راست می‌گویی؛ / من آن ولگرد سرمست شیم. / با اُبرون^۲ مزاح می‌کنم و او را به خنده وا می‌دارم، / آن دم که من

چونان اسی سیر و فربه اوقات می‌گذرانم، / همانند مادیانی جوان شیبه سر می‌دهم...»

وقتی که نیل با مهارت و سهولت جمله‌ها را ادا می‌کرد، دوستانش مشتاقانه او را می‌نگریستند. از هر لحظه نمایش لذت می‌بردند و نکته‌های خنده‌دار آن را نیز در جای خود درمی‌یافتند. تاد همراه با نیل لب می‌زد؛ گویی که این کار می‌تواند به نیل در ادای کلمات کمک کند؛ اما نیل نیازی به کمک نداشت. چارلی آهسته و با هیجان به دوستانش گفت: «خوب بازی می‌کنه‌ها! جداً خوب بازی می‌کنه!»

نمایش با ورود لیساندر^۳ و هرمیا به صحنه ادامه یافت. جینی دنبری در لباسی چشمگیر که از شاخ و برگ درست شده بود، نقش هرمیا را بازی می‌کرد.

«یک تکه کلوخ برای هر دوی ما بالشی خواهد بود؛ / یک قلب، یک بستر، دو آغوش و یک پیمان وفاداری.»

جینی در نقش هرمیا پاسخ داد:

«نه، لیساندر خوب، به خاطر من، عزیزم، / دورتر از من بخواب؛ چنین نزدیک خواب.»

چارلی در سیاهه^۴ اسامی بازیگران به دنبال نام دختری که نقش هرمیا را بازی می‌کرد گشت: «جینی دنبری! خوشگله‌ها!»

^۱ به نشانه‌ی پسندیدن کار او.

^۲ Oberon

^۳ Lysander



به شاخ و برگ لباس جینی نگاه کرد و آهی کشید. جینی خواند:

«اما دوست مهربانم، برای عشق و احترام / دورتر بخواب، با تواضعی انسانی؛ / چنین جدایی همان گونه که خواهند گفت /
برازنده یک جوان با تقوا و یک بانوست، / پس بسی دور باش؛ شب خوش، دوست شیرینم / عشق تو تا پایان زندگی شیرینت،
هرگز رنگی دیگر به خود نخواهد گرفت!»

چارلی مسحور جینی شده بود. همچنان که جینی و لیساندر مشغول بازی خود بودند، نیل در پشت صحنه ایستاده بود و بیرون آن را نگاه می کرد. به یکباره پدرش را دید که از در انتهایی وارد شد و در عقب سالن ایستاد. ضربان قلبش شدید شد، اما آرامش ظاهری خود را حفظ کرد.

روی صحنه، لیساندر و جینی نقش خود را با این جمله ها به پایان رساندند.

لیساندر گفت: «اینجا بستر من است. خواب تمام آرامش خود را بر تو پیشکش کند!»

هرمیا در پاسخ گفت: «با نیمی از این آرزو، چشمان تو نیز بسته باد!»

هر دو، روی صحنه دراز کشیدند و در نقش خود به خواب رفتند.

موسیقی میان پرده ورود دوباره ی پاک را به صحنه اعلام کرد.

نیل در بشاشتی بیان نشدنی و شاعرانه داخل شد؛ بی پروا، شادمان، فسون آمیز.

دیگر شخصیت ها نیز با حرکات آرام وارد شدند. هرمیا با تابناکی اش چارلی را افسون کرده بود. آقای کیتینگ، تاد و دیگر بچه ها مجذوب اجرای نمایش بودند. ناکس عمده ی نمایش را از دست داده بود، چون خیره به کریس می نگریست و سر تا پا مسحور او بود اما سخت تلاش می کرد که احساساتش را بروز ندهد. کریس هم حس کرد که به طرف ناکس کشیده می شود.

وقتی میان پرده ی موسیقایی پایان گرفت، نیل در نقش پاک، تنها بر روی صحنه ایستاد؛ خطاب به تمام تماشاچیان اما مشخصاً رو سوی پدرش که هنوز در انتهای سالن ایستاده بود، متن خود را بر خواند:

اگر ما سایه ها خطا کردیم،



شما جز این بیندیشید و آن گاه همه چیز به راه می آید.

تنها بیندیشید که در خواب بوده اید

آن دم که این صورت ها پدیدار می شدند.

و این مقال زار و کم بها

تنها رویا به بار می آرد و بس.

مردمان، خرده مگیرید؛

اگر ببخشاییدمان به راه می آییم.

و از آن رو که من «پاک» صادقم

اگر که خوشبختی دور است و دست نیافته

اکنون برای گریز از زبان مارصفتان،

تا دیر نشده به جبران آن خواهیم شتافت؛

اگر جز این شد، دروغگویم بخوانید.

شب بر تمام تان خوش باد.

دستان تان را به من دهید، اگر که رفیقانیم ما...

پرده با تک گفتار پایانی نیل فرو افتاد و کف زدن های پرشور تماشاگران، تالار را به لرزه درآورد. پسرها کوچک ترین تردیدها را هم در اینکه نیل بازیگر مستعدی است از خود زدودند و در حالی که برای ابراز احساسات برمی خاستند، دیگر تماشاگران نیز چنین کردند و به تشویق نیل و سایر بازیگران - که چند بار به پشت صحنه رفتند و بازگشتند - همچنان ادامه دادند. بازیگران تک تک به تعظیم خم شدند. جینی فراوان تشویق شد و به چارلی که محکم تر از دیگران کف می زد و با صدای بیش از حد بلند «آفرین» می گفت، لبخند زد. ناکس رو به کریس تبسمی کرد و دیگر کف نزد، تا دست او را بگیرد. کریس مقاومتی نشان نداد.

وقتی نیل بیرون آمد و تعظیم کرد، دوستانش با شور و هیجان فراوانی تشویق کردند. پس از کف زدن ها، بازیگران به سالن آمدند و با تماشاچیان درآمیختند. چندین نفر برای گفتن تبریک به روی صحنه دویدند. کارگردان پشت میکروفون گفت: «استدعا می کنیم خانواده و دوستان بازیگران، در سرسرای ورودی با آن ها ملاقات کنند!»

تاد و دیگر پسرها صدا زدند: «نیل! توی سرسرای می بینیمت. کارت عالی بود!»



روی صحنه، تماشاچیان جینی دنبیری را احاطه کرده بودند و به او تبریک می گفتند. چارلی به حرف کارگردان اعتنا نکرد و به روی صحنه پرید. شنید که پسری به جینی می گوید: «محشر کردی!»

و دید که لیساندر دستش را به طرف جینی دراز کرده است. لیساندر به جینی نزدیک شد و گفت: «تبریک می گم، جینی!»

چارلی راهش را بی پروا از میان دیگران باز کرد و خود را به جینی رساند، با صداقت تمام گفت: «پرتو دیدگانت، آفتاب تابان است.»

جینی بی ریایی را در چشمان چارلی دید و به او لبخند زد. آن دو به چشمان یکدیگر خیره شدند، تا اینکه لیساندر لبخندی خجل کننده زد و دور شد.

پشت صحنه، در رختکن پسرها، بازیگران سرمست و موفق، نیل را به تحسین بر روی دستان خود بلند کردند. بعد از لحظه ای تجلیل، کارگردان با چهره ای نگران وارد رختکن شد و آهسته گفت: «نیل، پدرت.»

نیل از شانه ی دوستانش پایین پرید و به دنبال او تا بیرون اتاق رفت. در کنار صحنه کمی ایستاد تا پالتو بپوشد. در عقب سالن پدرش را دید که ایستاده است. نیل مکشی کرد، از صحنه بیرون آمد و در حالی که راه می رفت، تاج گل را از سرش برداشت. آهسته به پدرش نزدیک شد. چارلی نیل را دید. صدا زد: «نیل؟»

نیل جواب نداد. چارلی او را دید که به پدرش ملحق شد. احساس کرد که مشکلی پیش آمده است؛ دست جینی را گرفت و او را از صحنه بیرون برد. کیتینگ و جمع پسرها در سرسرای ورودی منتظر نیل بودند. ناکس به آنها پیوست و گفت: «هی بچه ها، این کریسه.»

میکس گفت: «به، ما خیلی تعریف شما رو شنیده ایم!»

ناکس به میکس خیره شد. میکس تمجیح کرد: «منظورم اینه که... می دونین... منظورم اینه که...»



ناگهان در سالن ورودی محکم باز شد و آقای پری، نیل را مانند زندانی بیرون آورد و به طرف درِ جلو برد. چارلی و جینی پشت سرِ آنها بیرون آمدند. مردم دسته‌دسته فریادکشان به نیل تبریک می‌گفتند. تاد که پشت جمعیت مانده بود، سعی کرد به دوستش برسد. فریاد زد: «نیل! عالی بود، نیل!»

ناکس فریاد زد: «الان می‌ریم جشن می‌گیریم.»

نیل برگشت و غمگین گفت: «چه فایده!»

آقای کیتینگ خود را به نیل رساند، دست بر شانه‌هایش نهاد و گفت: «نیل، بازی‌ات درخشان بود!»

آقای پری دستان او را کنار زد و فریاد کشید: «تو یکی بهش نزدیک نشو!»

به دنبال کلماتِ خشن او سکوتی می‌خکوب‌کننده برقرار شد. نیل را بیرون برد و به داخلِ اتومبیلش هل داد. چارلی خواست به دنبال آنها برود، اما کیتینگ او را عقب کشید.

غمگین گفت: «خراب‌ترش نکن.»

آقای پری اتومبیل را روشن کرد و حرکت کرد. از پشت شیشه، نیل زندانی‌ای را می‌مانست که برای اعدام می‌برندش. وقتی ماشین حرکت کرد، تاد فریاد زد: «نیل!»

اعضای انجمن شاعران مرده مبهوت در سرسرا ایستاده بودند. چارلی به طرف آقای کیتینگ رفت و پرسید: «اشکالی نداره ما پیاده برگردیم؟»

کیتینگ گفت: «نه، به هیچ وجه.»

ایستاده بود و سرشار از رقت، شاعران مرده را می‌نگریست که همراه با کریس و جینی سرسرا را ترک گفتند و به دلِ شبِ سرد و تاریک گام نهادند.



فصل سیزدهم

مادر نیل در گوشه‌ی اتاق مطالعه‌ی کوچک و بی‌روح‌شان نشسته بود. چشمانش از گریه ورم کرده بودند. آقای پری خشک و جدی پشت میز تحریرش نشسته بود.

در باز شد و نیل به داخل اتاق آمد. هنوز لباس پاک را بر تن داشت. چشمان او هم از گریه سرخ شده بودند. لحظه‌ای به مادرش نگریست و خواست چیزی بگوید، اما پدرش بلافاصله حرف او را قطع کرد:

«پسرم من خیلی سعی کردم تا بفهمم که تو چه اصراری به سرپیچی از ما داری، ولی این کار هر دلیلی داشته باشه، من نمی‌گذارم زندگیت رو تباه کنی. فردا تو رو از ولتون بیرون میارم و اسمت رو توی مدرسه‌ی نظامی بریدن می‌نویسم. تو از اونجا می‌ری هاروارد و پزشکی می‌شی.»

اشک تازه‌ای در چشمان خون‌گرفته نیل حلقه زد. التماس کنان گفت: «پدر، ده سال طول می‌کشه، خودتون خوب می‌دونین، این یه عمره!»

آقای پری فریاد زد: «تو موقعیت‌هایی داری که من حتی به خواب هم نمی‌دیدم! اجازه نمی‌دم اون‌ها رو به باد بدی.»

عصبانی از اتاق خارج شد. مادر نیل چنین می‌نمود که می‌خواهد چیزی بگوید، اما ساکت ماند و به دنبال شوهرش از اتاق بیرون رفت. نیل تنها ماند. عاری از هرگونه احساس؛ سعی می‌کرد به آینده‌ای که پدرش برای او طرح‌ریزی کرده بود فکر نکند.



اعضای انجمن شاعران مرده، به جای اینکه مستقیم به ولتون برگردند، تصمیم گرفتند که به غار بروند. تاد، میکس، پیتس، چارلی و جینی، و ناکس و کریس برای گرم شدن به دور شمع سوزان خدای غار حلقه زده بودند. چارلی گیلان نیمه پُر شرابی را در دست گرفته بود و بطری خالی نزدیک او روی زمین افتاده بود. پسرها، دلمرده به شعله - که می‌دانستند نماد نیل است و هم او، آن را به غار آورده - خیره شده بودند.



کریس گفت: «ناکس من دیگه باید برم خونه. چت ممکنه تلفن کنه.»

ناکس دست او را فشرد و گفت: «فقط کمی طول می کشه. تو قول دادی.»

کریس لبخند کوتاهی زد و گفت: «تو آدم رو جداً کلافه می کنی!»

میکس پرسید: «کامرون کو؟»

چارلی جرعه ای کوچک از شراب نوشید و گفت: «چه می دونم؟ نمی خوام هم بدونم!»

تاد ناگهان از جا پرید و با مشتش به دیوارها کوفت: «اگه این بار پدر نیل رو ببینم، داغونش می کنم. هر چی هم می خواد بشه، بشه!»

پیتس گفت: «خر نشو.»

تاد در غار بالا و پایین می رفت. ناگهان آقای کیتینگ سرش را داخل آورد. مهتاب پشت سر او را روشن کرده بود. پسرها با تعجب فریاد زدند: «آقای کیتینگ!»

چارلی بطری شراب و گیلز را پنهان کرد. کیتینگ گفت: «می دونستم اینجا پیداتون می کنم. به هر حال الان ما نباید غمگین باشیم. نیل هم اگه بود، دلش نمی خواست.»

چارلی پیشنهاد کرد: «چطوره به افتخار اون یه جلسه تشکیل بدیم! ناخدا، اداره ی جلسه رو به عهده می گیرید؟»

بقیه پسرها با این نظر موافقت کردند. کیتینگ تردید داشت: «راستش بچه ها جون، نمی دونم چی بگم...»

میکس اصرار کرد: «آقای کیتینگ، شما رو به خدا...»

کیتینگ به چهره ی پرخواهش پسرها که نگاه کرد، نرم شد: «باشه، اما خیلی کوتاه.»

پس از لحظه ای فکر، چنین آغاز کرد:



«من به جنگل رفتم چون سر آن داشتم که آگاهانه زندگی کنم. من بر آن شدم که ژرف بزیّم و تمامی جوهر حیات را بمکم! هر آنچه را که زندگی نبود ریشه کن کنم؛ تا آن دم که مرگ به سراغم می آید، چنین نپندارم که نزیسته‌ام.»

مکثی کرد و گفت: شعری از آقای ا. ا. کامینز^۱ می خونم:

خود را بر رویا بیفکن
و گرنه تکرار، سرنگونت خواهد کرد
درختان ریشه‌های خویششانند
و نسیم، نسیم است)
به قلب خود مومن باش
حتی اگر دریاها شعله‌ور شوند
(وبا عشق زی
حتی اگر ستارگان واپس روند)
گذشته را ارج بنه
اما آینده را خوشامد گوی
(و مرگت را در این جشن پیوند
به رقص وادار)
دنیا را به هیچ مگیر
با فرومایگانش و قهرمانانش
(معبود، دخترکان را دوست دارد
و فردا را و زمین را)

مکث کرد و به پسرهای نگاهی انداخت. «خب، حالا کدوم تون می‌خواین بخونین؟ یالا بچه‌ها، خجالت نکشید.»

تاد گفت: «من یه چیزی دارم.»

چارلی گفت: «همون که اون روز می‌نوشتی؟»

^۱ E. E. Cummings (۱۸۹۴-۱۹۶۲) شاعر امریکایی



تاد سری تکان داد و گفت: «آره.»

پسرها واقعاً متعجب بودند که تاد داوطلب شده است. به پیش آمد و چند ورق کاغذ مچاله شده از جیبش درآورد. به هر کدام از پسرها یک ورق داد و گفت: «این رو در فاصله‌ی هر بند با هم بخونین.» کاغذ شعر را باز کرد و خواند:

ما در رویای فرارسیدن فرداییم و فردا نمی‌آید؛
ما در رویای شکوه و افتخاری غوطه‌وریم که خود، نمی‌خواهیمش.
خوابِ روزی نو را می‌بینیم، غافل از اینکه همین امروز است آن.
ما رویگردان از رزمیم، آن دم که باید در آن قدم بگذاریم

با اشاره‌ی تاد همه با هم خواندند:

و ما همچنان در خوابیم.

او ادامه داد:

ما ندا را می‌شنویم اما به آن واقعی نمی‌نهیم،
امید بر آینده بسته‌ایم؛ آینده هم تنها نقشی است بر آب.
در آرزوی خردی هستیم که همواره از آن سر باز می‌زنیم.
ظهور منجی را به نیایش ایستاده‌ایم، اما نجات خود در دستان ماست.

و ما همچنان در خوابیم.

و ما همچنان در خوابیم.

و همچنان در نیایشیم.

و همچنان هراسانیم...

غمگین پس از مکثی افزود:

و ما همچنان در خوابیم.



سپس کاغذ را تا کرد. همه برایش دست زدند. میکس گفت: «عالی بود!»

چشمان تاد برق زدند. در کمال فروتنی تمام تشویق‌ها و دست‌هایی را که به نشانه‌ی تحسین بر پشتش می‌زدند، پذیرا شد. کیتینگ با غروری فراوان به پیشرفت عظیم شاگردش لبخند زد. قندیل یخ کروی شکلی را از سقف غار کند و به آن چشم دوخت. گویی که شعری می‌خواند، گفت:

«گوی بلورینی در دستان خود دارم؛ در آن کامیابی‌های سترگی را برای تاد اندرسن می‌بینم.»

تاد رو به آقای کیتینگ کرد، بعد آن دو به یکباره با تمام قدرت یکدیگر را در آغوش فشردند. وقتی از هم جدا شدند، کیتینگ رو به دیگران کرد و گفت:

«حالا فرمانده ویلیام بوث وارد بهشت می‌شود، اثر ویچل لیندسی^۱ رو می‌خونم. وقتی می‌کنم، شما با لحن پرسشی بگین: آیا در خون بره شست و شویت داده‌اند؟»

خواند: بوث دلیرانه با طبل بزرگش پیشاپیش حرکت می‌کرد...

دیگران به پاسخ گفتند: آیا در خون بره شست و شویت داده‌اند؟

کیتینگ از غار خارج شد. پسرها و دخترها در پی او روان گردیدند. در تمام طول راه شعر می‌خواندند.

زمانی که دوستان نیل برایش ادای احترام می‌کردند، نیل تنها در اتاق تاریکش در خانه نشسته به بیرون پنجره خیره شده بود. شور و اشتیاق در او رنگ باخته و گویی از وجودش رخت بر بسته بود. هیچ حسی در جسم و جان خود نداشت. بدین باور بود که پوسته‌ای توخالی و شکننده است که به زودی بر اثر سنگینی برفی که می‌بارد، خرد خواهد شد.

^۱ شاعر آمریکایی (۱۸۷۹-۱۹۳۱) Vachel (Nicholas) Lindsay



فصل چهاردهم

ماه تمام و آسمان پرستاره بود و شب صاف و سرد. قندیل‌های درختان گویی سنگینی می‌کردند. پسرها و جینی و کریس به دنبال آقای کیتینگ در دل شب راه می‌سپردند. سرما جنگل نابارور را به دنیایی از الماس‌های درخشان بدل کرده بود. کیتینگ شعر می‌خواند:

«قدیسان با لبخندی وزین گفتند: او آمده‌ست...»

دیگران همصدا گفتند: «آیا در خون بره شست و شویت داده‌اند؟»

«مطرودان گروه گروه به دنبال می‌آمدند / حرامیان کژ و مژ از گودهای نمود، روسپیان از کوچه‌راه‌های باریک و معتادان پریده‌رنگ / جان‌ها منکوب مصائب، روان‌ها رنجور...»

جمع تکرار کرد: «آیا در خون بره شست و شویت داده‌اند؟»



همچنان که جمع شاعران مرده در سکوت شب گام برمی‌داشت، خاموشی شومی خانه‌ی آقای پری را در خود می‌گرفت. آقا و خانم پری به رختخواب رفتند و چراغ را خاموش کردند. صدای باز شدن در اتاق مجاور را نشنیدند. نیل وارد راهرو شد، پیچید و آهسته به طبقه‌ی پایین خزید.

مہتاب، اتاق کار آقای پری را روشن کرده بود. نیل به طرف میز تحریر پدرش رفت، کشوی بالایی را گشود و ته‌کشو را کاوید. کلیدی بیرون آورد و با آن، قفل کشوی پایینی را باز کرد. روی صندلی چرمی میز تحریر نشست، دستش را دراز کرد و از روی میز تاج گلی را که در نقش پاک به سر داشت برداشت و بر سر نهاد.



گروه کنار آبشار یخزده ایستاد. به نظر می‌آمد که این تندیس یخی، قانون جاذبه‌ی زمین را نفی می‌کند. شاگردان به نمای شگفت‌انگیز آن می‌نگریستند. آسمان چنان صاف بود که در باور نمی‌گنجید. مہتاب بر برف می‌تایید و پرتوی آبی رنگ و اسرارآمیز بر چهره‌ی جمع بازمی‌تاباند. کیتینگ ادامه داد:



مسیح آرام با ردایی بر تن و تاجی بر سر، پیشروی بوٲ سرباز آمد،

فوج مردمان زانو زدند،

او شاه عیسی را دید، و آنها رودرو ایستادند.

آنگاه بوٲ گریان در آن مکان زانو زد.

دوباره با هم خواندند:

آیا در خون بره شست و شویت داده‌اند؟

مہتاب و اعجاز رازناک آبخار یخزده با سحرِ شعر همراه شد و آنان را به رقص و بازی در برف برانگیخت. خود را به دست نشئه‌ای پرشور و نشاط‌آور سپردند. ناکس و کریس از گروه دور شدند. زیر نگاه ماه یخزده گویی برای نخستین بار دریافتند که عاشق شده‌اند.



آقا و خانم پری در خواب بودند که صدایی تیز و کوتاه سکوت شب را شکست. آقای پری بلند شد: «چی بود؟»

همسرش نیمه خواب پرسید: «چی؟»

«صدا رو می‌گم. نشنیدی؟»

«کدوم صدا؟»

آقای پری از تخت پایین پرید و به راهرو قدم نهاد. در راهرو بالا و پایین رفت و سرانجام وارد اتاق نیل شد. از آنجا بیرون دوید و از پله‌ها پایین رفت. زنش در حالی که سعی می‌کرد دستان بلند کرده‌ی خود را با ربدوشامبر بپوشاند، او را دنبال می‌کرد. آقای پری به اتاق مطالعه رفت و چراغ را روشن کرد. نگاهی به اطراف انداخت. همه چیز عادی می‌نمود، اما درست زمانی که برگشت تا از اتاق خارج شود، چشمش به شیئی سیاه و براق روی زمین افتاد — هفت تیرش بود. هراسان میز تحریر را دور زد و دستی سفید و پریده رنگ را نزدیک هفت تیر دید. نفسش بند آمد.



نیل روی زمین افتاده، در خونِ خود غرق بود. آقای پری زانو زد و پسرش را در آغوش گرفت. زنش فریادی جگرخراش کشید. آقای پری فریاد برآورد: «نه! نه!»



آقای کیتینگ و پسرها، آن دو دختر را به خانه رساندند و در ساعت‌های اولیه‌ی صبح به ولتون برگشتند. تاد در حالی که به طرف اتاقش می‌رفت، گفت: «خسته‌م، له شده‌م. می‌رم تا ظهر بخوابم.»

اما صبح زود، چارلی و ناکس و میکس وارد اتاق تاد شدند. رنگ به چهره نداشتند. به تاد که آرام آرام خرخر می‌کرد، نگاه کردند. چارلی آهسته گفت: «تاد، تاد.»

تاد چشمانش را باز کرد، بلند شد و نشست. خسته به نظر می‌رسید. چند لحظه بعد چشمانش به نور عادت کردند؛ آن‌ها را بست و دراز کشید. بعد کورمال به دنبال ساعتش گشت، آن را برداشت و زیرچشمی نگاهش کرد. گفت: «تازه هشته که بابا. من باید بخوابم.»

لحاف را روی سرش کشید. ولی ناگهان بلند شد و نشست، چشمانش را کاملاً باز کرد. دوستانش هنوز آنجا ایستاده بودند. احساس کرد که اتفاق بدی رخ داده است.

چارلی گفت: «تاد، نیل مرد. با هفت تیر خودش رو کشت.»

تاد لحظه‌ای احساس کرد سرش گیج می‌رود: «خدایا! نیل!»

جیغ کشید و از تخت پایین پرید، به راهرو دوید، فریاد کشان به حمام رفت. در کفشوی حمام زانو زد و آنقدر بالا آورد تا اینکه حس کرد نزدیک است دل و روده‌اش بیرون بیایند. دوستانش مستاصل بیرون ایستاده بودند.

تاد بیرون آمد، دهانش را پاک کرد. سیل اشک از گونه‌هایش جاری بود. در حمام عقب و جلو می‌رفت. ناله کرد: «باید همه بدونن که کار پدرش بوده! نیل محال بود خودش رو بکشد! عاشق زندگی بود!»

ناکس گفت: «تو که واقعاً فکر نمی‌کنی پدرش...»

تاد فریاد زد: «نمی‌گم با هفت تیر کشته! لعنتی، حتی اگه حرومزاده ماشه رو نکشیده باشه هم، اون...»



هق‌هق‌کنان حرف می‌زد و کلماتش نامفهوم بودند. بالاخره بر خود مسلط شد و آرام گفت: «حتی اگه آقای پری بهش شلیک نکرده باشه، اون نیل رو کشته؛ همه باید این رو بدونن!»

به اتاق دوید. دردمندانه فریاد می‌کشید: «نیل! نیل!»

به دیوار تکیه زد، و دوباره هق‌هق‌گریه را سرداد و آنگاه روی زمین نشست. پسرها او را تنها گذاشتند تا اندوه خود را بیرون بریزد.



آقای کیتینگ که نمی‌دانست حتی پسرها از واقعه باخبرند، پشت میز تحریرش در کلاس خالی نشسته بود. می‌کوشید احساسات خود را مهار کند. ایستاد و آهسته به میز تحریر نیل نزدیک شد. کشوی میز را باز کرد و کتاب کهنه و رنگ و رو رفته‌ی گزیده‌ی اشعار خود را دید و وقتی آن را باز کرد، چشمانش به دستخط خودش افتاد: شاعران مرده. سنگین روی صندلی نیل فروافتاد و گریه‌ای ناشی از سوگ و اندوه بر او غلبه کرد.



صبح روز بعد سرد و تیره بود؛ روز پرسوز زمستانی، با تندبادی توفنده که با صدای مرثیه‌خوانان و آهنگ عزاداری نوازندگان مدرسه درهم می‌آمیخت. نیل در شهر ولتون به خاک سپرده شد. شاعران مرده تابوت او را بر شانه‌های خود بردند. مادر نیل سیاهپوش، همراه با پدر او مراسم را می‌نگریست. هر دو غرق در اندوه بودند.

آقای نولان، آقای کیتینگ، سایر معلمان و شاگردان آرام و غمگین آرمیدن نیل را تماشا می‌کردند.

بعد از مراسم خاکسپاری تمامی کارکنان و شاگردان مدرسه در تالار نیایش ولتون گرد آمدند. معلم‌ها و از جمله آقای کیتینگ، کنار دیوار ایستاده بودند. پیش از سخنرانی کشیش مدرسه، همگان سرودی مذهبی خواندند:

«ای قادر متعال، توفیقی به ما عطا فرما تا نیل پری را به دستان پرفتوت جاوید تو بسپاریم. نیل را بیامرزد و در درگاه خود پناه ده. پرتوی از جلوه‌ی ربوبیت خود بر او فکن و رحمتت از او دریغ مدار. او را در ظل توجهات حضرتت قرار ده و قرین آرامش فرما، اکنون، و تا جاودان. آمین.»



«آمین.»

آقای نولان بعد از کشیش روی سکوی خطابه ایستاد، گفت: «آقایان، مرگ نیل پری فاجعه است. او دانش آموز خوبی بود؛ یکی از بهترین دانش آموزان ولتون. فقدان او ضایعه‌ای است. ما با تک‌تک والدین شما تماس گرفته‌ایم و واقعه را به آن‌ها خبر داده‌ایم. طبیعتاً این امر به همه مربوط می‌شود. بنا به درخواست خانواده‌ی نیل، من تصمیم دارم تحقیق همه جانبه‌ای در این خصوص انجام دهم؛ از شما نیز انتظار همکاری کامل دارم.»

مراسم به پایان رسید و پسرهای آرام از تالار نیایش بیرون رفتند. چارلی، تاد، ناکس، پیتس، میکس و کامرون با هم خارج شدند. بعد هر کدام به راه خود رفتند.

کمی بعد، همه بجز کامرون و میکس در انبار پر از اثاث اضافه در زیرزمین خوابگاه‌شان جمع شدند. ضربه‌ای به در خورد، میکس وارد شد، سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌تونم پیداش کنم.»

چارلی پرسید: «بهش گفته بودی که اینجا جلسه داریم؟»

میکس گفت: «دو بار هم گفتم.»

چارلی دست‌هایش را به هوا بلند کرد و گفت: «خودشه، فهمیدم.»

به طرف پنجره رفت و در آن طرف چمن کاری به ساختمان اداری نظر انداخت. سپس برگشت و رو به دوستانش کرد: «خودشه بچه‌ها، گاومون زایید!»

پیتس پرسید: «منظورت چیه؟»

«کامرون جاسوسه! همین الان هم توی دفتر نولان مشغول جاسوسیه.»

پیتس پرسید: «در مورد چی؟»

«در مورد انجمن. پیتس، فکرش رو بکن.»



پیتس و دیگران سر در گم نگاه کردند. چارلی گفت: «اون‌ها یکی رو می‌خوان که سپر بلا کنن. مدارس به خاطر چیزهایی از این قبیل ورشکست می‌شن.»

پسرها در انبار نشسته به یکدیگر خیره شده بودند. کمی بعد صدای باز شدن در را شنیدند. ناکس از میان در بیرون را نگاه کرد و کامرون را دید که وارد راهرو می‌شود. بیرون رفت و به او اشاره کرد تا عجله کند. آهسته گفت: «کامرون!»

نگاه کامرون به ناکس افتاد. نخست تردید کرد، بعد آمد و وارد انبار شد. دیگران خیره نگاهش می‌کردند. کامرون معصومانه پرسید: «چه خبر، بچه‌ها؟»

چارلی یقه‌ی پیراهن او را گرفت و گفت: «کامرون تو جاسوسی کردی، نه؟»

کامرون خود را کنار کشید: «برو گم شو، الاغ. اصلاً نمی‌دونم داری چی می‌گی.»

چارلی فریاد زد: «دارم این رو می‌گم که تو همه چیز رو در مورد انجمن به نولان گفتی.»

«دالتون، اگه تا حالا نشیدی، بذار بهت بگم که توی این مدرسه یه چیزی هست به اسم شرف و صداقت؛ اگه معلمی از تو چیزی پرسه، باید حقیقت رو بگی، وگرنه اخراج می‌شی.»

چارلی دوباره به طرف کامرون رفت: «ای حروم...»

میکس و ناکس چارلی را عقب کشیدند. ناکس گفت: «چارلی...»

چارلی فریاد زد: «اون خائنه! پای خودش هم گیر بود. رفت این خیانت رو کرد تا خودش رو نجات بده!»

ناکس به او هشدار داد: «چارلی، دست بهش نزن. این کار رو بکنی اخراج می‌شی.»

چارلی عقب کشید و گفت: «در هر صورت اخراج می‌شم.»

کامرون گفت: «اینجاش رو درست می‌گه. اگه واقعاً زرننگ باشین، تک‌تک تون همون کاری رو می‌کنین که من کردم. یعنی همکاری می‌کنین. ما خودمون قربانی هستیم؛ ما و نیل. اون‌ها با ما کاری ندارن.»



چارلی پرسید: «یعنی چی؟ پس با کی کار دارن؟»

«ای بابا، معلومه خب، با آقای کیتینگ. خودِ ناخدا. خیال کردی می‌تونه از زیر بار مسئولیت شونه خالی کنه، هان؟»

«آقای کیتینگ؟ مسئول قضیه‌ی نیل؟ این رو اون‌ها می‌گن؟»

«پس فکر کردی کی الاغ؟ مسئولین مدرسه؟ یا آقای پری؟ کیتینگ ما رو به اینجا کشوند. غیر از اینه؟ اگه به خاطر اون نبود، نیل حالا توی اتاقش راحت نشسته بود و داشت شیمی‌اش رو می‌خوند، توی رویای این که یه روز دکتر صداش بزنن.»

تاد فریاد کشید: «این دروغ محضه، آقای کیتینگ به نیل نگفت که چیکار بکنه. نیل خودش عاشق بازیگری بود.»
کامرون شانه‌هایش را بالا انداخت: «هر جور دل‌تون می‌خواد فکر کنید. من که می‌گم بذارین کیتینگ دهنش سرویس بشه؛ چرا ما زندگی‌مون رو تباه کنیم؟»

«ای حرومزاده!»

چارلی این را گفت و به طرف کامرون حمله برد و با مشت به چانه‌اش کوبید. کامرون به زمین افتاد. چارلی پاهای خود را در دو طرف او گذاشت.

ناکس فریاد کشید: «چارلی!»

کامرون سرش را بلند کرد و در حالی که گونه‌اش را می‌مالید، پوزخندی زد و گفت: «ورقه اخراجت رو همین الان امضا کردی. نواندا!»

دستش را روی بینی خون‌آلودش گرفت. چارلی برگشت و بیرون رفت. دیگران به دنبال او از اتاق خارج شدند.



کامرون تنها روی زمین افتاده بود. از پشت سر فریاد کشید: «اگه زرنگ باشین، همون کاری رو می‌کنین که من کردم! به هر حال اونها همه چیز رو می‌دونن. شماها نمی‌تونین کیتینگ رو نجات بدین؛ دست کم خودتون رو که می‌تونین!»



فصل پانزدهم

در اتاق، لحاف و تشکِ تختِ نیل را برداشته بودند و میز تحریرش نیز خالی بود. تاد پشتِ پنجره نشسته بود، به ساختمانِ اداری در آن سوی محوطه نگاه می‌کرد. میکس را دید که به دنبال دکتر هیگر از ساختمان خارج شد و به طرف خوابگاه آمد.

تاد درِ اتاقش را کمی باز کرد و زیرچشمی بیرون را نگرید. میکس و هیگر وارد راهرو شدند، سپس هیگر منتظر ماند تا میکس آرام به اتاقش بازگردد.

میکس از برابر تاد گذشت، بی‌آنکه حتی نگاهی به او بکند. تاد دید که اشک از گونه‌هایش جاری است. میکس در را محکم پشت سر خود بست. دکتر هیگر که بی‌صبرانه در انتهای راهرو ایستاده بود، صدا زد: «ناکس اورستريت!»

ناکس از اتاقش بیرون آمد و به هیگر پیوست. آن‌ها از در بیرون رفتند و وارد محوطه شدند. تاد چند دقیقه صبر کرد و بعد وارد راهرو شد. رفت و پشتِ درِ اتاق میکس ایستاد. صدا زد: «میکس، تاد هستم.»

میکس با صدایی گرفته و پُر گفت: «برو پی کارت. درس دارم.»

تاد مکثی کرد، دریافت که چه اتفاقی افتاده است. از پشتِ درِ بسته از میکس پرسید: «سرِ نوواندا چی اومد؟»

میکس بی‌مقدمه گفت: «اخراج شد.»

تاد گیج و متحیر بر جای ماند. دوباره از پشتِ درِ بسته پرسید: «تو بهشون چی گفتی؟»

میکس گفت: «همون چیزایی رو که خودشون هم می‌دونستن.»

تاد دور شد. به پشتِ پنجره اتاقش برگشت و ناکس را دید که همراه دکتر هیگر به خوابگاه برمی‌گشت. دوباره سرش را بیرون برد و به راهرو چشم دوخت. ناکس و هیگر وارد شدند. ناکس دیگر داشت از پا در می‌آمد و چانه‌اش می‌لرزید. به اتاقش رفت و آرام در را بست. تاد به اتاق برگشت و به دیوار تکیه داد. وقتی فهمید که ناکس نیز درهم شکسته است، لرزید. بعد شنید که اسم خودش را صدا می‌کنند: «تاد اندرسن!»



دکتر هیگر بود. در انتهای راهرو ایستاده بود. تاد نفس عمیقی کشید و به سقف نگاه کرد. در را باز کرد و آهسته به طرف معلم رفت. دکتر هیگر پای خود را روی زمین می کشید و قدم برمی داشت. از خستگی رفت و آمد بین دو ساختمان به نفس نفس افتاده بود. بیرون ساختمان اداری ایستاد، نفسی تازه کرد و داخل شد. تاد به دنبال هیگر از پله هایی که به دفتر نولان ختم می شدند، گذشت. احساس کسی را داشت که پای چوبه ی دار می برندش.

نولان پشت میز نشسته بود. تاد از دیدن پدر و مادر خود در کنار او یکه خورد. گفت: «بابا، ماما!»

نولان دستور داد: «بنشینید، آقای اندرسن.»

تاد روی صندلی خالی که روبروی میز نولان قرار داده شده بود، نشست. به والدینش که عبوس و با نگاهی سرد نشسته بودند، نگریست. قطره عرقی از پیشانی اش پایین آمد و بر پیراهنش چکید. نولان پرسید: «آقای اندرسن، فکر می کنم که ما کاملاً به اونچه که اینجا اتفاق افتاده واقفیم. شما اقرار می کنید که عضوی از این انجمن شاعران مرده بودید؟»

تاد به والدینش و نولان نگاه کرد. چشمانش را بست. قبل از اینکه سر را به نشانه تایید تکان دهد، پدرش شروع به صحبت کرد و با عصبانیت گفت: «جواب ایشون رو بده!»

تاد آهسته و بی رمق گفت: «بله!»

نولان گفت: «صدات رو نمی شنوم، تاد.»

تاد، نه چندان بلندتر از قبل، جواب داد: «بله، آقا.»

نولان به تاد و والدین او نگاه کرد. ورق کاغذی را برداشت:

«من شرح مبسوطی از وقایع جلسات شما رو در اینجا دارم. اینجا توضیح داده شده که چطور معلم تون، آقای کیتینگ، شما پسرها رو تشویق کرده که گروهی تشکیل بدین و از اون به عنوان یه جور منبع الهام برای کارهای غیرمسئولانه و خودسرانه استفاده کنید. در اینجا تشریح شده که چطور آقای کیتینگ، چه در داخل و چه در خارج از کلاس، نیل پری رو ترغیب می کرده تا وسوسه بازیگری توی کلهش جا بگیره، در حالی که می دونسته این



برخلاف دستورات صریح والدین نیله. این سوءاستفاده‌ی بی‌شرمانه‌ی آقای کیتینگ از موقعیتش در مقام معلم بوده که مستقیماً به مرگ نیل پری منتهی شده.»

نولان کاغذ را به تاد داد. اضافه کرد: «این رو با دقت بخون، تاد. اگه چیزی نداری که بهش اضافه کنی و یا مطلبی نیست که از نظر تو باید اصلاح بشه، امضاش کن.»

تاد ورق را گرفت و خواند. زمان زیادی را صرف خواندن آن کرد. وقتی تمام کرد، دستانش و کاغذ می‌لرزیدند. سرش را بلند کرد و از نولان پرسید: «چه... بلایی... سر... آقای کیتینگ... میاد؟»

پدرش بلند شد و مشتش را در هوا تکان داد: «این چه ربطی به تو داره آخه؟»

نولان گفت: «اشکالی نداره، آقای اندرسن. لطفاً بنشینید. من دلم می‌خواد بدونه.»

به طرف تاد برگشت: «هنوز مطمئن نیستم که آیا آقای کیتینگ قوانین رو زیر پا گذاشته یا نه. اگر این طور باشه، تحت پیگرد قرار می‌گیره. کاری که ما می‌تونیم بکنیم - و امضای تو و دیگرون هم تضمین می‌کنه - اینکه که مطمئن بشیم آقای کیتینگ دیگه هرگز حق تدریس نداشته باشه.»

تاد با لکنت گفت: «هرگز... حق تدریس... نداشته باشه؟»

پدرش دوباره ایستاد و به طرف او رفت. فریاد زد: «به اندازه کافی ناراحتی کشیدم. کاغذ رو امضا کن، تاد.»

مادرش که روی صندلی نشسته بود، گفت: «خواهش می‌کنم، عزیزم، به خاطر ما.»

تاد نالید: «اما... تدریس همه‌ی زندگی شه! تدریس براش همه چیزه.»

آقای اندرسن فریاد زد: «چه اهمیتی برای تو داره؟»

تاد در جواب فریاد کشید: «من برای شما چه اهمیتی دارم؟ اون به من اهمیت می‌ده! شما نمی‌دین!»

پدر تاد بالای سرش ایستاد، رنگش از خشم پریده بود. قلم را برداشت و دستور داد: «امضا کن، تاد.»

تاد سرش را تکان داد: «نه، من امضا نمی‌کنم.»



مادرش ناله کنان گفت: «تادا!»

«این حقیقت نداره! من امضا نمی کنم.»

پدر تاد قلم را گرفت و سعی کرد آن را در دست تاد جای دهد. نولان برخاست. گفت: «بسیار خب، بگذارید عواقب این کار رو هم متحمل بشه.»

از پشت میزش بیرون آمد و مقابل تاد ایستاد. پرسید:

«فکر می کنی می تونی آقای کیتینگ رو نجات بدی؟ خودت دیدی پسر، ما امضای بقیه افراد رو داریم. ولی اگه امضا نکنی، تا آخر سال مشمول مجازات انضباطی می شی. هر روز بعد از ظهر و همین طور تعطیلات آخر هفته، باید کار اجباری انجام بدی. اگه پات رو هم از محوطه‌ی مدرسه بیرون بگذاری، اخراج می شی.»

نولان و والدین تاد به او نگاه می کردند و منتظر بودند تا نظر خود را تغییر دهد.

تاد ساکت نشسته بود. آرام اما قاطع گفت: «امضا نمی کنم.»

نولان پشتش را به او کرد و گفت: «پس بعد از کلاس ها، همین جا می بینمت. برو.»

تاد بلند شد و بیرون رفت. نولان به والدین تاد نگاه کرد. خانم اندرسن گفت: «متاسفم آقای نولان. فقط حس می کنم که مقصر ما بودیم.»

آقای اندرسن در حالی که به کف اتاق چشم دوخته بود، گفت: «هرگز نباید اون رو می فرستادیم اینجا.»

نولان گفت: «این چه حرفیه؟ پسرها در این سن خیلی تاثیر پذیرند. ولی ما درستش می کنیم.»



روز بعد، در محوطه پوشیده از برف مدرسه، آقای مک آلیستر پیشاپیش گروهی از دانش آموزان درس لاتین حرکت می کرد. همچنان که دانش آموزان با صدای بلند افعال را صرف می کردند، لحظه‌ای ایستاد، برگشت و به طبقه‌ای که محل اقامت معلمان بود نگاه کرد و متوجه آقای کیتینگ شد که تنها پشت پنجره ایستاده بود و بیرون را



نگاه می کرد. لحظه ای کوتاه چشمان شان به هم افتاد. مک آلیستر برگشت، نفسی عمیق کشید و راه رفتن با پسرها را از سر گرفت. کیتینگ پس از دیدن آقای مک آلیستر از پشت پنجره کنار رفت، در برابر قفسه کتاب هایش ایستاد و به برداشتن کتاب های شعر مورد علاقه اش - بایرون، ویتمن، وردزورث - پرداخت. آهی کشید و آن ها را سر جای شان گذاشت. در چمدانش را بست و به طرف در رفت. برای آخرین بار نگاهی به اتاق محقر خود انداخت و بیرون رفت.

وقتی کیتینگ آماده رفتن می شد، شاگردان پیشین او در کلاس ادبیات بودند. تاد بهت زده نشسته بود، زمین را نگاه می کرد؛ درست مثل روز آغاز مدرسه. ناکس، میکس و پیتس در صندلی خود می لولیدند، و خفیف و سرافکنده می نمودند. تمام اعضای انجمن سابق، شرمنده تر از آن بودند که حتی به یکدیگر نگاه کنند. فقط کامرون که به نظر تقریباً عادی می آمد، گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است، پشت میز تحریرش مشغول مطالعه بود. از همه نمایان تر، میز و نیمکت های خالی نیل و چارلی بود. ناگهان در باز شد و آقای نولان به داخل آمد. پسرها برخاستند، نولان پشت میز تدریس نشست، شاگردان نیز همه نشستند. نولان نگاهی به آن ها کرد و گفت:

«در طول امتحانات، اداره ی این کلاس رو من به عهده می گیرم. در تعطیلی بعد از امتحان، براتون معلم انگلیسی دائمی پیدا می کنیم. خوب، تا کجای کتاب پریچارد خوندین؟»

نولان به همه بچه ها نگاه کرد. هیچ کس داوطلب پاسخ نشد.

«آقای اندرسن؟»

تاد با صدایی که به سختی شنیده می شد، تکرار کرد: «کتاب... پریچارد...»

با حالتی عصبی لابلای کتاب خود را گشت. نولان گفت: «صداتون رو نمی شنوم، آقای اندرسن.»

تاد با صدایی کاملاً آهسته گفت: «من... فکر می کنم... ما...»

نولان که از جواب دادن تاد اوقاتش تلخ شده بود، گفت: «آقای کامرون، لطفاً شما بفرمایید.»

«ما خیلی جا انداختیم، آقا. رمانتیک ها و بعضی از فصل های ادبیات بعد از جنگ داخلی رو خونديم.»



نولان پرسید: «رنالیست‌ها رو چی؟»

کامرون گفت: «به نظرم بیشترش رو جا انداختیم.»

نولان به کامرون خیره شد و بعد به شاگردان دیگر نگاه کرد: «بسیار خوب، از اول شروع می‌کنیم. شعر چیست؟»

منتظر جواب ماند. هیچ کس داوطلب پاسخگویی نشد. ناگهان در کلاس باز شد و آقای کیتینگ داخل آمد. به

نولان گفت: «آمده‌م وسایل شخصی‌ام رو بردارم. تا بعد از کلاس صبر کنم؟»

نولان با لحنی بدخلق گفت: «بردارید آقای کیتینگ.»

به طرف شاگردان برگشت: «آقایون، صفحه‌ی بیست و یکم مقدمه رو بیارین. آقای کامرون، مقاله‌ی ارزشمند

دکتر پریچارد رو درباره‌ی درک شعر، بلند بخونید.»

کامرون گفت: «آقای نولان، اون صفحه‌ی کتابم کنده شده.»

نولان با بی‌صبری گفت: «پس کتاب کس دیگه‌ای رو بگیرید.»

کامرون گفت: «اون صفحه‌ها از تمام کتاب‌ها کنده شده، آقا.»

نولان به کیتینگ خیره شد: «یعنی چی که اون صفحه‌ها کنده شده‌ن؟»

کامرون یکه خورد. «آقا، ما...»

نولان گفت: «مهم نیست، کامرون.»

سپس کتاب خود را به کامرون داد و آمرانه گفت: «بخون.»

«درک شعر، نوشته‌ی دکتر ج. ایوانز پریچارد. برای درک کامل شعر، ابتدا باید بر قافیه و صنایع ادبی تسلط کافی

داشت. آن‌گاه دو پرسش مطرح می‌شود: ۱) هدفی که شعر دنبال می‌کند، تا چه حد استادانه...»



همچنان که کامرون می خواند، کیتینگ کنار کمد گوشه ای اتاق ایستاده بود و به شاگردان نگاه می کرد. تاد را دید که چشمانش پر از اشک بود. ناکس و میکس، پیتس و بقیه را دید که هنوز شرمنده تر از آن بودند که به چشمان او نگاه کنند، اما در عین حال سرشار از احساس بودند. آهی کشید. تصادف انتخاب مقاله ی پریچارد با لحظه ی ورود کیتینگ به کلاس، بهت آور بود. کیتینگ وسایلش را جمع کرد و از میان اتاق به طرف در رفت. درست همان دم که به در رسید، تاد از جا پرید، حرف کامرون را قطع کرد و فریاد برآورد:

«آقای کیتینگ! اون ها بچه ها رو مجبور به امضای اون ورقه کردند!»

نولان خشمگین برخاست. دستور داد: «ساکت باشید، آقای اندرسن.»

تاد ادامه داد: «آقای کیتینگ، راست می گم؛ حرفم رو باور کنید!»

کیتینگ به نرمی گفت: «من حرفت رو باور می کنم، تاد.»

نولان از کوره در رفت و داد زد: «آقای کیتینگ، برید بیرون.»

تاد از دستور نولان سرپیچی کرد: «ولی تقصیر ایشون نبود، آقای نولان!»

نولان به سرعت از میان صندلی ها به طرف تاد رفت. دست هایش را روی شانه هایش گذاشت و محکم او را نشاندد.

فریاد زد: «آقای اندرسن، بنشینید. اگه یک بار دیگه دهن تون رو باز کنین...»

به طرف شاگردهای دیگر برگشت: «و یا هر کس دیگه ای حرفی بزنه، از مدرسه اخراج می شه!»

کیتینگ دوباره وارد کلاس شده به طرف تاد برگشته بود، گویی که می خواست یاری اش کند. نولان به طرف او

برگشت و جیغ زد: «آقای کیتینگ، برید بیرون. همین حالا!»

پسرها به کیتینگ خیره شدند. او هم متقابلاً به آنها خیره شد. سعی می کرد برای آخرین بار چهره ی آنها را به

خاطر بسپارد. بعد برگشت و به طرف در رفت. تاد صدا زد: «ای ناخدا! ناخدا ای من!»



کیتینگ برگشت و به تاد نگاه کرد. بقیه شاگردان هم برگشتند. تاد یک پایش را روی میز تحریرش گذاشت، خود را بالا کشید و در حالی که می‌کوشید از ریختن اشکش جلوگیری کند، رو به کیتینگ بر روی میز خود ایستاد. نولان به طرف تاد رفت و فریاد کشید: «بشین سر جات.»

وقتی نولان از میان میزها به طرف تاد می‌رفت، ناکس در طرف دیگر اتاق، آقای کیتینگ را صدا زد و او نیز بر روی میز تحریرش ایستاد. نولان به طرف ناکس رفت. میکس هم به خود جرات داد و بر بالای میز ایستاد. پیتس هم چنین کرد. شاگردانی که در کلاس بودند، تک‌تک و بعد گروه‌گروه از آن‌ها پیروی کردند و روی میزهای‌شان به نشانه‌ی بدرودی خاموش رو به آقای کیتینگ ایستادند. نولان از مهار کردن کلاس دست کشید و بی‌حرکت ایستاد. شگفت‌زده به این تجلیل فراگیر از معلم سابق ادبیات نگاه کرد.

کیتینگ سرشار از عاطفه و احساس، در آستانه‌ی در ایستاده بود. گفت: «متشکرم، بچه‌ها... سپاسگزارم.»

کیتینگ به چشمان تاد و بعد به چشمان تمام شاعران مرده نگاه کرد؛ سر فرود آورد و سپس برگشت، از اتاق خارج شد و شاعران مرده را که بر میزهای خود به بدرودی خاموش ایستاده بودند، ترک گفت.



شعر گل غنچه‌های سرخ، از رابرت هریک:

Gather ye rosebuds while ye may,
Old time is still a flying;
And this same flower that smiles today,
Tomorrow will be dying.

شعر ای من، ای زندگی... از والت ویتمن:

O me! O life! Of the questions of these recurring,
Of the endless trains of the faithless, of cities fill'd with the foolish; ...
What good amid these, O me, O life?

Answer

That you are here – That life exists and identity;
That the powerful play goes on, and you will contribute a verse.

شعر من به جنگل رفتم...، از تارو:

I went to the woods because I wished to live deliberately
I wanted to live deep and suck out all the marrow of life.
To put to rout all that was not life
And not, when I came to die, discover that I had not lived.

شعر عشقی رویایی از...، شاعر ناشناس:

There's the wonderful love of a beautiful maid,
And the love of a staunch, true man,
And the love of a baby that's unafraid.
All have existed since time began,



But the most wonderful love,
The love of all love,
Even greater than the love for Mother,
Is the infinite, tenderest, passionate love,
Of one dead drunk for another.

شعر مرا عشق ورزیدن...

Teach me to love? Go teach thyself more wit;
I chief professor am of it.
The god of love, if such a thing there be,
May learn to love from me.

شعر ما ترانه سازانیم...، از آرتور اُشانسی:

We are the music makers
And we are the dreamers of dreams,
Wandering by lonely sea-breakers,
And sitting by desolate streams;
World losers and world forsakers,
On whome the pale moon gleams;
Yet we are the movers and shakers
Of the world, forever, it seems.
With wonderful deathless ditties
We build up with world's great cities,
And out of a fabulous story
We fashion an empire's glory;



One man with a dream, at pleasure
Shall go forth and conquer a crown;
And three with a new song's measure
Can trample an empire down.
We in the ages lying,
In the buried pass of the earth,
Built Nineveh with our sighing,
And Babel itself with our mirth.
And o'er threw them with prophesying
to the old of the new world's worth;
For each age is a dream that is dying,
Or one that is coming to birth.

از لابلای شب...، از و. ا. هنلی:

Out of the night that covers me,
Black as the Pit from pole to pole
I thank whatever gods may be
For my unconquerable soul!

چگونه بر تو...

How do I love thee?
Let me count the ways.
I love thee to depth...

بیایید یارانِ من...، از تنیسون:

Come my friends,



'Tis not too late to seek a newer world...

For my purpose holds

To sail beyond the sunset... and though

We are now that strength which in old days

Moved earth and heaven; that which we are,

we are;

One equal temper of heroic hearts,

Made weak by time and fate, but strong in will

To strive, to seek, to find, and not to yield.

چلیک‌های درشت و...

Fat black bucks in a wine-barrel room,

Barrel-house kings, with feel unstable,

Sagged and reeled and pounded on the table,

Beat an empty barrel with the handle of a broom,

Hard as they were able,

Boom, boom, BOOM

With a silk umbrella and the handle of a broom,

Boomlay, boomlay, boomlay, BOOM.

THEN I had religion, THEN I had a vision.

I could not turn from their revel in derision.

THEN I SAW THE CONGO, CREEPING THROUGH THE BLACK,

CUTTING THROUGH THE FOREST WITH A GOLDEN TRACK...

بر کنار از مکتب‌ها و...، از والت ویتمن:



Creeds and schools in abeyance, I permit
to speak at every hazard, Nature without
check with original energy...

شعر خندان، گریان،...

Laughing, crying, tumbling, gotta do more.
Gotta be more...
Chaos screaming, chaos dreaming, crying, flying,
gotta be more! Gotta be more!

تنها سه نفر هستند؟... از شکسپیر:

Yet but three? Come one more;
Two of both kinds makes up four.
Here she comes, curst and sad.
Cupid is knavish lad,
Thus to make poor females mad.

نه بدین سان درمانده... از شکسپیر:

Never so weary, never so in woe,
Bedabbled with the dew, and torn with briers,
I can no further crawl, no further go...

شعر مهل که در پیوند... از شکسپیر:

Let me not to the marriage of true minds
Admit impediments, love is not love
Which alters when it alteration finds,



Or bends with the remover to remove.

O, no, it is an ever-fixed mark

That looks on tempests and is never shaken;

It is the star of every wandering bark,

Whose worth's unknown, although his height be taken...

شعر اینجا بیا بدنهاد...، از شکسپیر:

Here, villain, drawn and ready. Where art thou?

I will be with thee straight.

Follow me, then, to plainer ground!

شعر فردوس دختری آفرید...، سروده‌ی یکی از شخصیت‌های داستان:

The heavens made a girl named chris,

With hair and skin of gold

To touch her would be paradise

To kiss her – glory untold.

They made a goddess and called her

Chris, How? I'll never know.

But though my soul is far behind,

My love can only grow.

I see a sweetness in her smile,

Bright light shines from her eyes

But life is complete – contentment is mine,

Just knowing that she's alive.



شعر حال چگونه‌ای...، از شکسپیر:

- How now, spirit! Whither wander you?
- Over hill, over dale, thorough bush, thorough brier...
- Thou speak'st aright; / I am that merry wanderer of the night. / I jest to Oberon, and make him smile, / When I a fat and bean-fed horse beguile, / Neighing in likeness of a fully foal...
- One turf shall serve as pillow for us both; / One heart, one bed, two bosoms, and on troth.
- Nay, good Laysander, for my sake, my dear, / Lie further off yet; do not lie so near,
- But, gentle friend, for love and courtesy / Lie further off, in human modesty; / Such separation as may well be said / Becomes a virtuous bachelor and a maid, / So far be distant; and, good night, sweet friend. / Thy love ne'er alter till thy sweet life end!
- Here is my bed. Sleep give thee all his rest!
- With half that wish the wisher's eyes be pressed!



شعر اگر ما سایه‌ها...، از شکسپیر:

If we shadows have offended,
Think but this, and all is mended,
That you have but slumbered here
While these visions did appear.
And this weak and idle theme,
No more yielding but a dream,
Gentles, do not reprehend;
If you pardon, we will mend.
And as I am an honest Puck,
If we have unearned luck
Now to scape the serpent's tongue,
We will make amends ere long;
Else the Puck a liar call.
So, good night unto you all.
Give me your hands, if we be friends,
And Robin shall restore amends.

شعر خود را بر رویا...، از ا.ا. کامینز:

Dive for dreams
Or a slogan may topple you
(trees are their roots
and wind is wind)
Trust your heart



If the seas catch fire
(and live by love
thought the stars walk backward)
Honour the past
But welcome the future
(and dance your death
away at this wedding)
Never mind a world
With its villains or heroes
(for god likes girls
and tomorrow and the earth)

شعر ما در رویای فرا رسیدن...، سروده‌ی یکی از شخصیت‌های داستان:

We are dreaming of tomorrow, and tomorrow isn't coming;
We are dreaming of glory that we don't really want.
We are dreaming of a new day when the new day's here already.
We are running from the battle when it's one that must be fought.
And still we sleep.
We are listening for the calling but never really heeding,
Hoping for the future when the future's only plans.
Dreaming of the wisdom that we are dodging daily,
Praying for a savior when salvation's in our hands.
And still we sleep.
And still we sleep.



And still we pray.

And still we fear...

And still we sleep.

شعر بوٹ دلیرانه با طبل بزرگش...، از ویچل لیندسی:

Booth led boldly with his big bass drum...

Are you washed in the blood of the Lamb?

The Saints smiled gravely and they said, "He's come..."

Are you washed in the blood of the Lamb?

Walking lepers followed rank on rank, lurching bravos

from the ditches dank, drabs from the alleyways and

drug fiends pale, / Minds still passion ridden, soul-powers frail...

Are you washed in the blood of the Lamb?

Christ came gently with a robe and crown,

For Booth the soldier, while the throng knelt down.

He saw King Jesus. They were face to face,

and he knelt a-weeping in that holy place.

Are you washed in the blood of the Lamb?

